

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228876

UNIVERSAL
LIBRARY



1952

Checked 1965 / 7 4

EGIP. 100

CHECKED 1958

Checked 1969

هذا
 كتاب
 حاو زمامه تصنیف
 محسن سام الدین
 قسائی درستی علی السنی
 طالب سنی استقام
 منیر محمد ملک
 کتاب طبع
 ۱۶۹

۳

۲۹۷۹۹۱

ع - ح

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام خير خلقه محمد وآله اجمعين اما بعد جناب و ائمه
 که روزی سینه خیز در قبر قرار گرفته بود حمدی شنیدی بعد در قادره الجلال سینه زد و مو عظمه بگذاشت
 صحابه دوستان میفرمود که بستگان جناب ائمه جمع شدند تا عصر مو عظمه میفرمودند بعد صد
 بر آنجا زد و صحابه تفرق گردیده هر یک در پی کار خود رفتند اما چند کلمه از گزینان جناب ائمه
 ابوالمعین یاد رو سعد و قاضی شو که چون روانه بجانب خانه خود گردیدند چونکه هر دو همسایه
 بودند در بین راه ابوالمعین رو بجانب سعد کرد و گفت امروز در کنگر شد میان ما امروز بر هر کجا
 سوار شویم و عقد از دل بخشایم سعد گفت من هم در کنگر شد اما از جناب پیغمبر رخصت شدیم
 چگونه این کار کنیم ابوالمعین گفت میرویم و زود بر میگردیم خلاصه آن هر دو نامدار
 داخل خانه خود گردیدند و هر دو دست تفرق آیین فرمودند با مصطیبا رفتن بر سر
 خود گذاشتند تنگ مگر کشیدند که ناله از دل مرکب بلند شد هر دو جلو مگر بهار گرفته و
 از خانه بیرون آمدند و یاد حلقه کتاب گذارده از دروازه بیرون آمدند و در راه
 و بیابانرا بنظر آوردند و مثال تیر شهاب مگر بهار اندد و مرکبان چند وقتی نگاه
 نموده و در طویل خوابیده بودند ناخ را پیر از یاد کرده مهر خود را تنکان داده و بگه
 سر افسار از دست صاحب خود گرفته باشند ابوالمعین رو بعد کرده گفت مرکبان را

باد و دماغ انداخته و فکر بازی استند بیاتمان را با کینه و بیخیم چکار خواهند کرد
 سعد گفت اختیاری در امری خلاصه کرد و نام در جلوه که با راست کرده مرکبان دیده اند تقیما
 بدست خودشان بدید و سر هارنگان اوده گرم جولان بودند که معدنکاه کرده دید که هفت میل
 از شهر دور شدند و آفتاب هم مهر که با راست بد شب شد آن دو نام در سر کردن و در آن
 تیره شب اهرام کرده تا صبح مرکب تا قند و نمی دانستند که بجای میروند صبح آفتاب زنی
 بر گرفت این حجاب ظلمانی کلوی تیره هر من شکافت قوت بازوی مسلمانی القصد خصمه
 از راه پیدا نمود هر دو کرسند و تیره مرکبان هم بی آب و علف بودند سعد و بابو المعج
 گفت ای برادر این چه غلط بود که در دم که از آقای خود مرخص شدیم و بجای ما تو ایگنا شد
 کبی بی آب و آذوقه ماندیم فکری باید کرده رایحه علامتی از شهر نیت برد و شهید خواهیم شد خلاص
 از روز تا شب مرکب تا قند و اثر می نیافتند آن شب هر دو کرسند و تیره نبروند تا بر دور
 خواب بود بعد از ساعتی از خواب بیدار شدند ابو المعج گفت ای برادر خوبی دیده ام تعبیر کن
 از آن گفت بگو گفت خواب دیده ام که بد ریافاده ام و بهزار حرارت خود را از دریا نجات
 باز بد ریافاده ام سعد گفت بخدا منم چنین خوابی دیدم نمی دانم چه شود کبی فون پیغمبر
 آمدیم اکنون در بلا افتادیم خدگشتی اینجا که خاد برود اگر ناخدا جا می برتن برود تا حک خدا می
 چه شود آقای ما عالی است البته نجات برای ما خواهد بود آخر الامر مرکب میا خستند تا آفتاب
 بجای است سلطان برسد بر خود و جوشن باید نزدیک و بهلاکت برسند از مرکبها فرود
 آمدند سعد تا بشتنگی کوه الی با جگر کنده و رنگ نمناک برودن آورده بر ریشم ریخته بود
 ابو المعج چون این حالت دید خود را بر بالای تلی در آورده بردشت و بیابان نظر میکرد بعد از
 ساعتی کردی نمودار شده دید جمع بیادگان استند غریب مید نظر را دید که میانند ابو المعج
 خوشحال شده! خود گفت بشود از اینها سرانجام آن بی بچرم که باعث نجات باشد مرکب اند
 و نزدیک آنها رسید دید جمعی سر و پا برهنه بر سر خود میزنند و صدای یا الله یا محمد یا علی
 بر فلک می رسانند ابو المعج گفت شکر که اینها خدایرست میباشند جلای آنها را گرفت همه
 همه فریاد بر آوردند و گفتند یا تو دیگر چکاره میباشی فردی یادوستی یا دشمن ابو المعج چون
 اینرا شنید دلش بر احوال آنها سوخت گفت الحمد لله خدای رب میباشم آیتها را چه شده
 که پریشان احوال میباشید گفتند وزمی که از خدمت پیغمبر مرخص شدیم باد و استیاریار

بعزم تجارت به خاور زمین فقیه در اینجا منافع بسیار بردیم و کارها بر ما در همیشه خوشحال
 بودیم و در اینجا خود می دیدیم که خدمت جناب سول مشرف شویم و تمام خاور و میان آن کعبه
 پرست بودند کسید با کسبی کاری نمود و در این نزدیکی شهر است که اول حصن الریح میگویند یا شاه
 آنها سکی قوی هر کس است زود مال مردم خور هر کس که از اینجا عبور میکند حکم است شوم مالش را
 میزند و صاحب آنرا میکشند و خون او را با شراب داخل کرده و گوشت او را کباب میکنند
 چرا که خطر است اگر بت پرستت کاری نماند از آنکه از ما بر اینجا افتاد و کفتر سخی قراول
 نشاند بود دیدیم که مردی از بروج بر زمین آمده و بنا کرد بر فتنه از اینجا منزل کردیم و بجا طریقی
 بارها رنجیده از کوفت راه رسید و با ستراحت مشغول شدیم بعد دیدیم آواز گریه و آوار گروش
 فلک را کرده لشکر زیادی دور ما را احاطه کردند و هر چیز که داشتیم همه ابردند و ما را هم
 با سیبری بردند و بعضی از ما را کشند و ما از خاجه غلام دو هزار کس بودیم الحال سیصد نفر میمانیم
 آن حرامزاده میخواست ما را بکشد و زیری داشت که او را سیفان زیر سیکه فتنه آن مرد جهانی
 بود بیاد شاه گفت که اینها را بعبادت نزد محمد و علی معرب که نمبر بند اگر علی پهلوان است
 اینجا بیاید که او را بکنند ما هر چیز که داشتیم همه ابر کردند و ما را سید دادند و حال میرویم
 شکوه او را نزد محمد مبینم ملکه مرضی علیه اثر نظر کند که او ما را از آن حرامزاده بگیرد
 ابو العجین گفت آن آبی در پید بسند بهید که ستر و راست در این میان راه کم کرده ایم
 و برادری دارم در این نزدیکی از شناسنی و کرسنگی بهلاکت آمده گفتند که خدا شایه راست
 که نزد ما قوتی بهم میسرسد اما در این نزدیکی چشمه آبیست زود خود را بان چشمه برسان
 ابو العجین خوشحال شده رو بجانب آن چشمه آورد و قدری آب خورد و قدری هم برداشته
 از برای سعد و در سعد از تاتاشنکی بهوشن بود که ابو العجین را میب بر سر و صومالاش زود
 سعد بهوش آمده قدری آب خورد و با هم بسر چشمه شدند ابو العجین و سه مرغ را صید کرده
 و کباب نمود هر دو خوردند بعد ابو العجین و سعد کرد و گفت آن خوابی را که دیدی بگو
 تغییرش راست کردم رفتم بدی را اگر رفیق منی بیا و گرنه این راه راست به نیز میرود من
 بجانب خاور میروم از وقتی که تو بهوش بودی در این بسیاران جمع را دیدم بصورت
 کله خورده بدینه میروند القصه هر چه گفته بودند ابو العجین از برای سعد تعریف کرد و گفت
 حال ما بد بروم تا علاج او را بکنم اگر با من رفاقت میکنی بسم الله و گرنه این راه برگیر و زود

که بگردد



که مدینه میرود و تا من و او خود را از ایشان نگیرد بر نیکم کردم اینرا گفت بر مرکب سوار شد
سعد گفت بیدرو نایم اهل دیم ابرخ بگرد تا بگردیم چه طویق باشد که تو میخواهی رو سفید باشی من
نباشم سعد هم سوار شده و در بجانب حصن الرسیع مانند تیر شهاب بنا کردند بر قتل چند شبانه
روز مرکب تا خنند تا خانه را بنظر آورده یکی خانه چون عهد عاشق دوازده ساله آمد
چنان سرفراز بپایین با مرغزاری میدید در آن دشت شدیک علامت پدید چون از خانه سرازیر
شدند بجای دروازه شهری دیدند در برابر دروازه نگاه کردند بت بسیار بزرگی را
دیدند بر طاق دروازه نصب کرده هر کس عبور میکند اول بت را سجده کند و داخل دروازه
شود سعد گفت ای برادر من از تو بزرگترم باید اینجا بگم من باشی باید تر و تیر بکار برد
که کسی از ستر ما واقف نشود هم جاضر شمشیر بکار بردن نمی شود باید تهیب کرد تا بهین
چیز پیشو بعد هر دو آمدند داخل دروازه شدند دروازه بان دیدند که دو سوار داخل دروازه
شدند نه تحملت و نه بایشان شدند دروازه بانان پیش آمدند جلومرکب آنها را گرفتند
شما چه کاره ای و بجای میرید سعد گفت برای اعلی اینجا آمده ایم یکی از دروازه بانان گفت شما
در اینجا با ستمنا هر وقت پادشاه حضرت دادوار شهر بشوید و گرنه راه گرفته تروید
انگاه ایشان در دروازه ایستادند یکی از دروازه بانان خدمت پادشاه رفته و گفت
ای پادشاه دو نفر جوان سوار میخوانند داخل شهر شوند و کردن خود بت نازند پادشاه
گفت باید ایشانرا چینی چند فرارش آمده سعد و ابوالعین را بخصم آوردند چون پادشاه
آمد و جوان ستمنا را دید لرزه بر اندامش افتاد و خوشروئی و ترکتب ایشانرا
دید خوشش آمده گفت ای جوانان شما چکاره اید و بجای میرید و چرا اجدای کردن نازید
ابوالعین از سخنان آن حرا مزاده آتش همی گرفت و میخواست دست بشیه کند سعد باد
رسانید که صبر کن دست باجه ساش مروز بگذار بلکه بهیهد کار خود را کرده باشم
ابوالعین از آتش خشم فرو نشاند القصة سعد جواب گفت من از مردم دروم زمین
میباشم و این جوان از مردم بر زمین شتری مکرده ایم از پی من میگردم پادشاه گفت
شما نوکر میشوید سعد گفت اگر آقای ما مرد باشد چرا پاتی مرد میگردم تا پادشاه گفت
اشه های خود را بگوئید سعد گفت اسم من شملون و اسم این جوان اما نام پسر پادشاه
فرمود تا نامشان را در دفتر نوشتند و بت مرصع در کردن هر دو انداختند و از راه

زویر نوگردد نشاندند آنها را محبت بسیار کرده آنتب پادشاه بساطی چید بود المعجن بان
 عربی بعد گفت خانه آبادان از دست تو بت بگردن نذاختم شراب هم باید بخورم مرد
 جواب علی و بیعت را چه بگویم سعد گفت صبر کن هر کاریکه من میکنم تو هم میکنی القصصه
 سیمین سابق با صد طمطراق و آواز مجلس نشند و صراحی را و پیا لها بدست اگر فلفله و بگردش
 در آوردند و مطربان ساز و نواز بودند و پیاله را بر کرده ناد شاه اشاره کرد که بدست
 آیند و جوانه که همچان ما هستند و سعد و ابو المعجن کرد سعد بنا د شاه گفت بگو از ما
 بگذرد که امروز ما داغ می خوردن ایریم گفت نغشوسن امروز این مجلس را بجهت شما
 از استه ام که تردماغ و لذتی برده باشید سعد خاست که کسی از سر ایشان سطلغ
 پیاله را گرفت و ساقی در بزم بازی که سعد پیاله را ریخته در میان باغ ابو المعجن دید او هم
 چنین کرد هر دو پیاله خالید ابدست ساقی دادند کسی از سر آنها واقف نگردد دیگران
 دست لایعقل بودند که نگاه در بر بخورد و قاصدی سیده بعضی تعظیم کرد عرض کرد فافله
 درین چشمه مرغ از منزل کردند و خدا پرست میباشد با دولت بسیار ناد شاه خوشحال شده
 گفت میخواهم بروی بروی تمام آنها را با مال آنها برداشته تیار کرد که بعضی آنها را
 کشته و خون آنها را با شامیم که بغض علی پہلو از دل خود هموار کرده باشم ابو المعجن
 و سعد دیدند که سبکی قوی میکل از جامی خود برخواست و تعظیم کرد و گفت قبله عالم امر خص
 که بروم جماعت خدا پرستان با مال ایشان بدرگاه خداوند حاضر سازم و آن فرهاد
 و کرسی نشین پادشاه بودند از او خوش آمد ابو المعجن بزبان عربی رسانید که منم میروم
 سعد گفت میخواهی بروی و مراد بند بگذاری میدغم میروی و میکنداری که فرهاد کتاف
 ضرری بان جماعت برساند ابو المعجن گفت اگر بروم کاری کنم که در دستا آنها بازگویند
 القصصه ابو المعجن پناه گفت مرا هم برخص کن بروم بلکه کاری کنم میران گفتند پناه
 هان بربری با فرهاد خان بروند که ضرب دست فرهاد خان بنماید معلوم است
 که او بسیار مرد است القصصه او امر خص کردند و بقدر سید نظر را هم همراه آنها روانه
 کردند چون فرهاد و هان از دروازه بیرون رفتند نزد یک مرغزار رسیدند هان
 بهانه کرد که دلم در میسکند در طرف دست راست پشته بود گفت شما ازین راه است
 بروید من در این پناه میمانم و دلم که خوب شد خواهم آمد هان خود را در پشته کشید

رو را با آسمان کرد و گفت خدایا دست من بریده باد که بروی آستان پیغمبر شریف مکتوم
 چه کنم که سعد در بند است در مناجات بود که آنرا افزوده دست و از می کرده در میان قافله قاضی
 و هم کس در جلوی ایشان میرسد طاک میکردند و صدای ابی بنی العبد از میان قافله بلند
 ابو المعین دید بغیر از گشتن کاری دیگر نمیکند در آن احوال آنها بوجت برخواست تنگ
 مرکب را کشید که ناله از دل مرکب بلند شد مثل تر شهاب خود را در برابر فرهاد رسانیده
 گفت ای فراده اینها چه قصه کرده اند که اینها را میکشند فرهاد گفت بهمان معلوم است
 که شراب بسیار خورده نمیدانی که باید بنگر پادشاه باشی من فرهاد خانم و این جماعت خوارستند
 تا این فراده و من است ابو المعین دست برآورده چنان تعجب برکشید که او را چون خیابان تر
 بدو نیم کرد و رو بجانب سیصد نفر کرده پیوسته دست جهانشور که دارد قدرت و که سر راه
 بر آن سغله آرزو کرد القصه میان سیصد نفر سوار افتاده بهر طرف که روی کرد از کشته پشته
 میساخت و قدم میکرد آنها چون چنان پذیرد و بگریزند ابو المعین فریاد آنها را نمود
 تا جوان چون چنان دیدند همه صاحب جرات شدند دست بچوب چاق پاشند سیاه را
 برداشته در حصن الریح آمدند اینجنگر بگوشنا در رسید که چه شسته فراد را با همان گشت
 او بدست تیراری قافله سیاه را شکست داد پادشاه خود را در بام قصر رسانیده دید که
 آن شیردل هر دم نعره با علی میکشد که شهر را بلرزده می آورد آخر الامر کاشی بعل آمدند با مان
 بلکه از جوان علی عرب ابو المعین کرد است چون او دیری گشت القصه که سعد را گرفته
 در بند کردند و متوجه برج و باروی شهر شدند ابو المعین بیرون حصار ماند تا شب شد
 آسمان را ستاره زبور بست شب چه درین عالم بر سر بست هندوی شب بیاید و نشست
 بر کمر خود بر صغ بست القصه آن شیردل داخل قافله شد آنها را مخصر که برودید اینجا جای شمایست
 ای شا گفتند تا ما جان در بدن داریم در کاب تو کشته شویم گفت شما را کاری نیست
 القصه زنی کار خود رفتند ابو المعین بیکه و تنها ماند فکر کرد که آیا سعد را در بند کرده اند
 یا خیر خود را در شهر اندازم بلکه سعد را نجات دهم دو گوشه خندق آمده مرکب را
 بسته و گنبد بر شمش را بر سر نگه گرفته از آن طرف چون اجل معلقی تیر ازیر شده و در
 کوچه بنا کرد بر رفتن تا که از پشت حرم سهرای شاه افتاد اما از دختر نادشاه بشنو
 که شب جناب پیغمبر را در خواب دید گفت ای دختر اگر میخواهی در دنیا و سعادت باشی

و در حشر آتش و زرخ خلاصی باقی باید که سعد را از بند نجات ہی دختر گفت من ترا
 نمی شناسم حضرت فرمودند که من خاتم پیغمبران عقد ترا بعد بستم در این نهادم دختر از خواب
 بیدار شد و بوی مشک و عنبر در اطاق استشمام نمود بر دختر معلوم شد که دین اسلام بر سخی
 از خواسته داخل زندان شده خواست که بند را از گردن سعد بردارد سعد گفت تو کیستی که
 در این دل شب آمده آید و سستی با دشمن دختر گفت من یکی از گزینگان دولت سمرقند
 حضرت از خاتم شب پیغمبر را بجا آورد و ماسلمان کرد و عقد را بعد بستم سعد از خواب
 بیدار گشته زانو برآمده و یک حرکت از بند را چون تار عنکبوت کیخته خواست بیرون آید
 و با دختر بعین و عشرت مشغول شدند سعد گفت نیتیم بر سر بر ارم ابو المعجن چو آمده
 آیاتا تا جران در مدینه رفته با دیرون شهر است در این گفتگو بودند که ابو المعجن رسید و داخل
 اطاق شد گفت شب شما بخیر باد ای سعد خوب ساس عیش با خود داری دختر گفت ای
 یار وفادار این کیفیت سعد گفت این همان ابو المعجن است که دیرون شهر داد مردی میداد
 دختر گفت من بالا میخیز خود تماشای حرب او را کردم و او را بر دوشی پسندیدم که
 مثل ندارد القصه دختر یک خوانی از طعام و حلیات و در پس این بنا مدار کند است گفت
 ای چون معلوم است که سنده حال مشغول شوید هر چند لایق نیما نیست من از جنات
 گوهرم از بسیاری کمالات و ایشان را خوش آمد ابو المعجن احوال دختر را از سعد پرسید و هم
 تعریف کرد بعد دختر از جاح حرکت نموده ز نزد سعد ناپدید شد و بعد از زمانی نپیدا شد و پسر
 برید دست او در میان مجوعه مذاخت ایشان گفتند که چه اینکار کردی گفت
 هر چه نگاه کردم چیزی دیگر که قابل شما باشند اشتیتم رفتم و این کار کردم سعادت
 حال اینکار شده فکری باید کرد گفتند ای دختر تو عورتی تنگ تنی برو و گوشت باش
 که کسی نفهمد در اجنبی باید دست بستم کرده تمام این کافر از از جابر در ارم بیاری نقل
 و رسول علی ابن شهر را متهم کرد انهم اگر شسته شویم همین دوشن بشیم دختر گفت خوب فکری
 کردی اگر من زن هستم کسی را نمی توانم که بچید پیغمبر من از گفت داخل حلق شده و میخند
 اسلحه بیرون آورده بر خود گرفتند استعد و ابو المعجن نگاه بیاق پوشیدند دختر کردند
 که شمشیر را مثل گمان بر استوار کرده القصه شب تا صبح تیغها را بر هر آب میدادند و
 از بهر جان خارجی در این خیال بودند تا صبح شد سحر گاه آن کفر زندان انجم شدند



از چشم عقوب فلک کم قضا خصمانه صد آن چشم کرد دم گرگی نمود انگاه رم کرد اسباب عالم تاب بامرگت
 و اب عالم بر خود منور ساخت که آن دو نامدار با دقت رقاب بر چهره انداخته داخل طویل شدند و مرکب پروان
 آورده سوار شدند و داخل میدان شدند و دیدند که اهل قلعه همه در خواب هستند و ارجانی خنجر انداخته که هر که
 در لاور میدان عمرو علی ولی الله کشیدند بلکه زمین و زمان بزرگه دادند و گفتند هر که دادند و اند هر که دادند
 بگویم تا بماند ما هم سر حلقه برضا نفر بیلوان و کربس مکان دست پرورده جناب بیخبر و اخلص سنده و دست ستر
 نبوت و بادند که ماه شاهرگ شیه را بر باورند از دید اینک سر شاه است بیایند خدا راست گیند و او را بر بیست
 دو لایست جناب بر گیند اگر ایکنار اگر دیده چه بهتر و الا قدم بعرضه کارزار بگردید تا بینه فلک بگام که گردش میکند
 این آواز بخانه پایچیده غامی دست و پا را کم گروه بر پرمار برداشته داخل میدان گردیدند و را ایشان را گرفتند ایشان هم
 دست بر نیزه ما گروه و میان ایشان افتادند هر که را بسریه زدند چون خیار ترید و نغم میگردند از گشته ایشته میساختند
 ما در دقت و بالای قصد ختر را دید که او مرد ایکی میدید و بیخ کس اجرات آن بود که با او هم نبردند و هر دو هم و علی قلی
 الله از بر رقاب میکشید اهل حرم پادشاه ما در دقت گفتند که دقت ختر پرست شده و القعه من لاور را طهر چنگ میکشیدند
 که میدان خون و ان زده گشت بسیار در هم غلطیکه الامان الامان انوار ج بلند شد آن سه نامدار گفتند
 الامان انرا همان است و ان بر باورید ما راسته کار شوید بعد از ساعتی بیخمان وزیر با ما تباعان شمشیر برهنه و درون
 انداخته سر در قدم آن سه را و زنها انداختند گفتند ما بجه بنده کان و شما میاید پادشاه اکنون بیخو نیم غصه بگویند
 لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله که یکبار کلمه شاد تین زبان جاری گردند از روی انخاص مسلمان شدند و
 تاج و تخت نادر شاه بدقت رسید و ختر با او بیخ شید اینها را داشته باش چند گانه از قتال شاه بشو که شنیدند
 و ختر آمدند و حصن الربع و نادر شاه را در ستر قواب سر بریده اند و دقتش را از راه بیرون برده شهر را هم سخر کردند
 و تاج و تخت نادر صاحب شده اند قتال دینا دقتش تیره و نامار شده بر خود و بلر زید و بغیر یه و گنت کا بجالی
 که دقت ختر پرست بیایند بر او در انکشد و شهر را سخر کردند القعه که طرف نامه است و لشکر کلیدند
 اندک وقتی شد که چهل هزار مرد و چوین گوش کرده اند و از ده هزار مرد پیش خانه قتال شاه را بجانب حصن الربع
 بردند و زمین همواری را بنظر آورده خمره کار را بر سر نامونند فرو شد حاجی و بر سنده بانه بنیرة قبیله را که راس
 بیخ خاک همسایه شد زمین چو کلک و ان راه شد اهل حصن الربع چون انجا را دیدند تو جویج و باروی شهر شدند
 ابو الجرحی سعد و دقت و بالای قصر شده قاشا میگردند که از طرف حصن الملوک کردی نمودار شده که خورشید را تیره
 و تار نمود و از دل کرد چهل کلا علم نشانه چهل هزار سوار باشد نصف و نصف میمانند و در جوار شکر چیری و عالی افتر
 و سکی قوی میکل بر کتی نشسته مثال کسبند و در وقت چون سوار بالای مرکب راست استاده و باغ از

داخل با کاه گردید و شسته گفت نامه را برای خلد پرستان بنویسد نوشتند و بدست رسولی دادند از برای
 سعد و ابوالمجذوب و در آنچون سعد و ابوالمجذوب آمدند که قتال شاه نوشتند اول بنا مرت بزرگ و عمر خعیسی و کوه
 سخی کوچ و بعد بنام شصت و یک خدای کوچک و بزرگ و دیگر از من که قتال شاه میباشند و ابوالعین نجاران
 که در از دست من جان بر بخواری برادر اگشتی تاج و تخت و از صاحب شادی اگر مری و از مردان نشان
 نرفتند میان یکدیگر بیبید غلطک بکام که گردش میکنند اگر مرغ شوی جان در تنوایی بروم شهر دست
 میزنند و با قتال شاه بیعت ایسکه اند سیفان و نیز کشت ای ابوالمجذوب کنین گفتند که جو نیز کشت باید
 بروم مبارکه قتال شاه شمار از دروازه بیرون که من خواهم بروید بدینین بنویسید بمانند و دیگر خود این
 اما ندان شمار اینجی اصلاح نیست که مردم همه فاری شدند و قاتل قاتل بیعت کردند شما و نفرشین سیدید شما
 دیدند که راست میگوید قدری بگشت کرده تا شب شد شعر شب چو زین غما به بر دست آسمان است ساز
 زین دست بندوی شب بیامد و شست بر کمر خنجر صفت القصه سیفان و نیز هر قسم بود آنها را از شهر بر
 کرد ابوالمجذوب سعد با کف دست که تیزی درفش است بیات از هر چیزی دشمن بخانیم رفتند تا بزرگ اردو رسیدند
 چون امپسی از شب بگذشت و طلای در گوش بود و صدای حاضر باش و بیدار باش بلند بود که سفر از سه
 لشکر داخل اردو گردیدند و نعدیا علی زنگر بگشتند و دست بر تیغ آبدار کرده در میان برج افتادند یکی میگفت سخن
 ابوالمجذوب یکی میگفت نم سعد و قاصد دیگری میگفت من مالک ترمیم کدام از که شده بد رفتند لشکر گردان
 تاریکی شب تیغها اگشت که بجان یکدیگر افتادند چون در محله و شهر آورده که شهر را بگیرند دیدند برج و باز
 کسی نیست اما سیفان تا می مالی شهر از دروازه بیرون می آیند برای استقبال قتال شاه چون رسیدند سر
 بقدم قتال شاه نهادند و گفتند ما تقصیر نداریم از ترس و جوان علی عرب سلمان شده ایم که بنیاد است
 ما و شما هر صاحب شو ما از روی که خبر آمدن شما رسیدند و جوان رفته در قتال شما از سیفان
 و نیز خوش آمد انفقیر بود که شست چون مرد جهان ندیده بود او را و زین خود کرده و از دست اند و جوان
 زنده بود و شکوه چمنه و وزیر هم شنگو و میسکه و همه در اختلات بودند که ناگاه آواز زنده آسای ابوالمجذوب
 و سعد و دختر بلند گردید و تیغ بر جان خویش میداد در میان آنها افتادند و مرد و انکی سید او لشکر از جا
 حرکت کرده سنای زرم نهادند القصد و مان سفر اگر فتنه آن سه نفر سینه را میزدند و او میره بدر میرفتند
 از صبح تا شام جنگ میسکه و زاهد الاصر تاریک شده خود را بر بالای ارضی رسانیدند خسته و شام خورد
 بودند و مرغ غولایم که با از زمین کوبیده و سر بروی خورچین نماده بکواب فرستند و صبح برخاسته چند
 مرغ از بوجو انضرب تیر زیر آورده کباب کرده خوردند و بر اسبها سوار شده رو بجنب شهر نهادند



و از گوشه آمدند و خود را بر قلب شکر زدند تا ظهر نبرد کردند سعد و دختر گرفتار شدند پیشه چه پر شد بزیر
 پیل را با همه مردی و سلاطین که اوست القصبه سعد و دختر بردند بکشند و زیر مانع شد و گفت ابوالمعین را
 بگیر که اینها را بکشتی کاری نکرده و دختر هر چه کند دختر بردار دست اینها را نگاه دار که علی عرب سر وقت اینها
 خواهد آمد و وقتی که علی و جمعی را از کرفتی الوقت همه را یکجا بکش که جانت فارغ شود قتال شاه پسندید
 بفرمود تا اینها را در بند کرد ابوالمعین هم در میان یک و تنها ماند و گاه دستبرد میزد اینها را داشتند
 باش چند گامه از نا بجان شدند که قامی رفتند در حوالی مدینه بعد از ظهری خود را با همه رسانیدند و در برابر
 جناب پیغمبر بنام افتاد و عرض حال خود کردند و آنچه گذشت بود از حالات ابوالمعین و سعد و نوکرانشان
 آنها و بعد ابوالمعین بیستاری فرهاد آمدن جلو قافله فرهادرا کشتن لشکر ایشان را شکست و آن خیم
 شدن نادر شاه و سعد را در بند کردن ابوالمعین بیرون شهر ماندن که ما آمدیم چون این خبر حضرت شنیدند
 فرمودند یکدیگر را بجز هم برود و خبری از سعد و ابوالمعین نیاورد هر چه خاست باشد در دنیا و آخرت باو خاتم داد کسی که
 این معاهده را قبول کرد آنکه در کاب حمزه صاحب قرآن روزی که کرده بود و شاطر حمزه است شهید و نظیر ماقده
 برفت پیغمبر بعد از حمزه شاطر جناب ابو القاسم محمد را اختیار کرده بود و نام او عمر بن میری بود و از جا
 برخاسته تعظیم کرده گفت بدین فرموده که جان فشانم و است که این فرموده آسایش جان است امی پیغمبر
 آخر از آن کرم خص بکنی من بروم و خبری از اینها نیاورم حضرت فرمودند تا چند وقت طول کشد عرض کرد
 سز و زه خبری آورم تا نبش طیکه خانه ابوالمعین بکنید قدری پول بمن بدهند که من باشم با پوشم پاره شده
 بدو نم پیغمبر بستم فرمودند و گفت قدری پول بده و دادند و نه خاور شد نیز او اشتیاقش چند کلمه ابوالمعین
 بشنو که شبی از شبها که شیون بر لشکر کفار زد و غلیه ایا کرد و از کشته پشته سیاحت گاهی بر قلب نیزه و میکفت
 منم مالک از در میسره میرد و میکفت منم عود و دلاور خلاصه ز کشته پشته سیاحت چون صبح نزدیک شدن
 دلاور خود را در گوشه کشیده لشکر کفار میدند کسی پیدا نیست تا او را قتال شاه بر امراده و شش برود
 آه گفت کمال این دختر را با این جوان میکشم و خون ایشان را میخورم که بغض علی عرب در دل میرون
 رود و حکم کرد تا ایشان را آورد زمین که چشم آنها براده بود و خمر و سعاد و آقا و فریاد برآورد جلا و جلا و برآورد
 از جهان فریاد فریاد جلا و با تیغ برهنه داخل بارگاه شده فرود آورد و قتال شاه گفت زن کردن آنها را جلا و
 دست سعد و دختر را گرفت در وی بوریای بلغازی نشانده اینها را او اشتیاقش و چند کلمه زیاری میگوید
 عالم شیخ العرب ابوالمعین عمر بن میری بشنو که در روز دوم بود که در پادشاه در میان دو سوی قتال شاه
 رسانید گوشش میگردد که او را در بارگاه قتال شاه افتاد دید که سعد را با یک دختر باهرونی در زیر تیغ رسانیدند

اند جلاد با نای سر آنها گردش میکنند با باد ساعت خود را بکوشه کشیده و جام حضرت آدم را نیت کرده بر سر بخت خود را بصوت جلا، خدیگ زرنکی ساخته آمده در برابر شاه تعظیم کرده و گفت قبله عالم ای بکشد در جودت سک و هم کو ساله و زغم عشق بویع ز بند ز غایت ساید که فرم از سر تو کم نشود آشود مشرک با آن فرغ فراده عزت و عبادت شاه ز یاد مرا بست فرستاده که این خدایرستان را بکشتن این بخت و خنجر بر بر سینه جلاد رده او را بدرک دستاوه بکشت بر کردن سعد زده و گفت برخیز و پای خود را کشاد که در سعا برخاست از ترس و پای خود را فرنگ گذارد و بعد دختر آبدوش سعد که داشت مهر را در میان دو شلغ و سعده که پرده را از جای برداشت و بردوش کشید و در بارگاه کرید و گفت سه و چهار چند قتال شاه گفت هفت گفت بیک که رفت امیران نگاه میکردند که عمر و سعده دختر را برداشته بد رفت قبا



گفت اینها را کجا میبری گفت بزوبت بزرگ میبرم سیفان وزیر که از دوشمن بود فهمید گفت قبله عالم باشد که بت بزرگ شما بسیار مهربان است چه که این خدایرستان را میبوید خودش بکشد قتال شاه تصدیق نمود اما عمر اینها را برد و بکوشه پنهان کرد با جام حضرت آدم را نیت کرده بصورت پاست لات ساخته و دست فری را بر او شش نهاده و بت در گران انداخته روانه کرد و شد خبر قتال شاه دادند که پاست بیدین شامی آید دست و دست میبندند و میگفتند ما را نظری کن عجز هر یک را دست فری میزود همچنین میبند تا ببارگاه رسید گفت پادشاه چو ریارت پاست نیاید که مینماید که او را نظر کنیم پادشاه از جای برخاست و دست عمر را بوسید و گفت ای پاست لات و او از دست خدایرستان گریه

بلا با بر سر من آوردند و گفت تئوشس مکن که آمدم ترا نظر کنم قتال گفت صدق یابت بزرگ عمرو
 گفت بگو بیغیبت خانه بکجا است قتال عمرو را سراغ داد عمرو داخل بیت خانه شد و دید که برتهای بسیاری
 بر روی هم چیده اند بنظر تبار قیمت نموده در فکر فرو رفت که در کجی بزند که پول او پستی بکیرد آمد نزد
 قتال شاه و گفت بت بزرگ ترا طلبیده قتال شاه از جای برخاست و رو انبختانه شد عمرو
 گفت باید خودت تنها بیایی یا دشمنان خودن کرد که کسی داخل خانه نشود عسکر گفت باید بفرموده بت بزرگ
 عمل کنم و کوه دالی مثل قبر کنده و گفت بت بزرگ گفته که در اینجا بخوابی قتال صدق کرده و کوه دالی بخوابید تا ببیند
 بت چگونه نظر میکند عمرو گفت بنا بفرموده بت بزرگ روی ترا خاک خا هم ریخت مجازاً چشم باز کنی بت
 برکت میزند آن ملعون صدق کرده او را خوابانید و خاک بسیاری بر سر او ریخت روی او را پر از آتش کرد
 آن ملعون جای نفس کشیدن نداشت بجهنم واصل شد پس عمرو آنچه سبب بود دهمه را برداشت تا بیامان
 جلندی نموده بدوشش کشیده راه بیان پیش گرفت و بدر فرستاده نژاد داشته باش چند کلمه در زیر قالی
 بشو چند روز که گذشت دیدند که قتال شاه بیرون نیامد و چرا چنین داده بودند که هر وقت بتخانه میرفت
 کمی جرات نداشت که او خبری بکیرد و گفتی که خودش بیرون نیاید هر وقت بتخانه میرفت از برای گفتن
 حاجت بیرون میآمد اخیر تبار برای قضای حاجت هم بیرون نیامد و زیران در فکر و فرشته آمد سیفان قدم چرا
 پیش نماده و بجانه رفت نه بت و نه قتال و نه یک فلسه کس ارزش داری را دید و زیران دیگر را طلب
 نموده همه آمدند هیچ چیز ندیدند تا دیدند کجیت بجانه را آتش زده اند و کوه دالی هم کشته اند چون خاک کوه را
 یک سمت ریخته دیدند قتال بخوابیده او را بیرون آوردند دیدند که مرده است از چاک درید پیرهن را
 کی مرده چسبکی کفن را تمام شکر در ماتم قتال شاه نشسته در وجه ما را از آشفته منبر ابراهیم سعد را لعین کاه بیرون
 آمده دست تهنج ایدار نموده و میان آنها افتادند شکر بی سرواژه چسبکند آمدند با او چون سعد دست بست
 دادند و تمام شهر از روی اخلاص مسلمان شدند اینها را در اینجا داشت باش چند کلمه از عمر بشم که روز سیم پا
 پاوش را در دروازه دیده ننگان داده اسباب بود که شش نهان کرده داخل بدین شهر وقتی داخل مسجد شد که
 جناب پیغمبر در بالای منبر موعظه میفرمودند و جمیع صحابه و اولاد و ان حاضر بودند که عمرو داخل شده در حضور جناب پیغمبر
 تعظیم کرد آنچه کرده بود عرض نمود پیغمبر از کرده های عمر دستم نمودند اما از برای ابوالمنجن سعد و تفلک بود
 پس حضرت پیغمبر رو بقره نمودند که بر اسلمه عسکر را حاضر غایب جمیع اوراق حمزه را حاضر غایب اما سخنوران چنین گویند
 که حضرت بهر چنگی که میفرستد یک ذره الفکار بیشتر بجزاه نمی بردند اما در جنگ خانه جمیع اسباب حمزه را همراه
 بردند از آنجمله جناب پیغمبر را قی داشتند تعبیر کشیدند و از ده هزار سپاه هم خاک دادند و جناب پیغمبر را

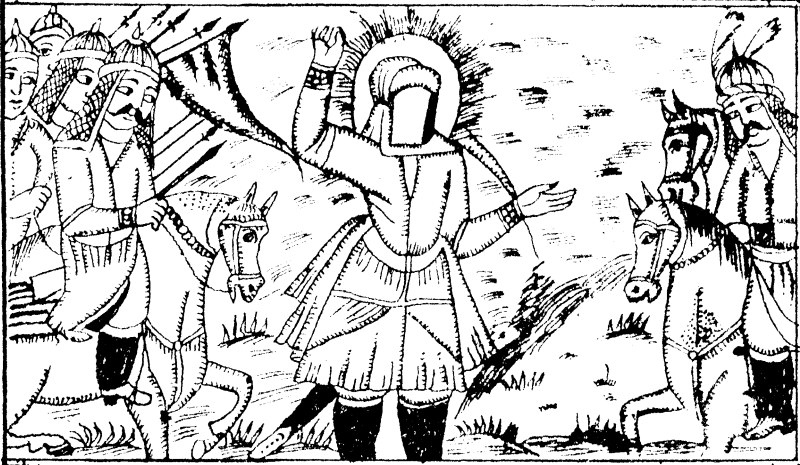
سه ساله نمود و علم نصر من الله را مالک دادند و جناب میر تقی میر فرمودند که باید روانه راه شویم از راه وانه میرو
 آمدند باینجای رسیدند و آن جناب شدند بر چشمه رسیدند دیدند که سکوی بزرگی زده اند حضرت تجدید نمودند
 نمودند سجاده را انداختند و بنامز شغول شدند چون پاسبی از شب که شت حضرت دیدند که دل دل سزا چرا
 باز داشته نگاه میکند حضرت بقبر فرمودند که بین چه چیز است که دل دل زجر افتاده قبر فیکار کرد
 که کوهی بالای کوهی نشسته سر مثل کبند و او چشمهایش مثل دو مشعل میدرخشید و صدای قیس و لاقیس
 میکند قبر هم بر داشت و از ترس بدیشت سر مو لایستاد اما از یکی آمد تا بنزد حضرت رسید گفت
 او میراد چکار و حضرت متعجب او شدند از یکی در چشم شده نیزه مثل ستون بارگاه از جاکرت داد و او که سینه
 حضرت فرمود حضرت بد و انگشت نیرزه او را گرفته روی گفت بچون بگرز رسیدی حضرت فرمودند از نیرزه را
 از دست من برودی من افتاده تو ام یکی تپلاش آمده چنان قوت نمود که اگر بگوه میزد از راه میکند
 اصلا خم بر بازوی حضرت نیامد خلاصه زنجی را از کرده مرگید بر داشت و اشاره بقبر کرد که او را بربند قبر را
 بست زنجی گفت من پادشاه زنجی نام و صاحب چهلم زنجی و بیستم صبح در اینجا خوابیدم و چکار از خواب
 از حضرت فرمودند لطف خدا شامل حالش از شکر سلم و تور بانی ندانم زنجی کجایی بر قد و قامت حضرت
 و بقده و کوهان خود کرد مایل و بچون حضرت بود تا صبح شد سپاه زنجی رسیدند آقای خود را بستید دیدند
 محبب مولانا نمود زنجی گفت کار داشت شبانه هر چه گوید اطاعت کنید که او آقای منت شکر زنجی تمام مسلمان
 شدند حضرت فرمودند برو کار ساری خود را بکنی که وعده من و تو در شهر خاور میباشی چون زنجی از بی کاه
 خود رفت حضرت قبر را در پای رحمت گذاشته و بسیر جنگل روان شدند قبر در زیر رحمت نشسته بود
 که صدای پای و هوای شکر بلند شد قبر دیدم بسیار می نمودار شد تمام که بیت پرست بنزد قبر آمدند گفتند
 بویکتی و از که ام ویاری قبر گفت از محمد خدا پرستان غلام با خلاص علی جیاشتم ایشان چون ایستادند
 بنهار از کردن چون آورده و سجده کرده و گفتند ما چنین چیزی را از آسمان منبجستیم در زمین بگیر ما مدقبر را
 گرفت و یراق او را بیرون کردند و خواستند دل را بگیرند دل چند نفر از آنها را مجموع کرد آید دست از او
 برداشته روانه شدند هیچ را او داشته باش چند کلمه از مالک را داشتند که بجای حصن الملوک میآیدند
 و چند روزی راه طی میکردند تا نوزی و دیدند از برابر شکر می پیدا شده و کبری در بالای کرکی سوار و میزد
 در پیشاپیش و آن فروری روی عاده انداخته در جلوهفت کاوی کشیدند و بجانب مدینه میرفتند
 چون بگه آوار و علیتر آشفته بودند اندک مدینه را خراب گشتند که با مالک روبرو شدند و آن
 کبر را فولاد زین چنگ میگفتند و میان بت پرستان مثل و مانند نداشت چون از حال

یکدیگر سطلخ شدند دست بشمشیر آبدار کرده از شمشیر و تیره کاری ساخته شد فولاد رفت و تا اینکه
عمود هفت خرد و افاده بود خشمند دست عمود گرفت دست کعبه که گرفت گفت ای مالک
نیزه را بودی با عمود چه خوابی کرده ما دست کجاست که قربان تنگ چشمی بدست گیر و خاک بیابان را
غزال کرده شاید زره از اسخا نهایی ترا پیدا کنند این بگفت و خواست عمود را فرو و آورد که مالک پانچ
دست دراز کرده دست فولاد را گرفته بخاند او و عمود را از جنگ آورد او و گفت خوش جان من با چنین
عمود را بالا بر او تامل و رفت سپرداری کند چنان بر فرقی که مرد و مرکب در هم غلطیدند و لشکر مارین
و باطل بر هم ریختند القه لشکر کفها همه زخم دار و بجز نهانند مالک آن نمود و صاحب شد و غمان
غویت کجاست خرم آباد نهانند او در رفتن داشت باش چند کله از تو با بشنو که از سبک برگشت
قبره زادی پای درخت نمیدانم بکل بیرون آید بنا کرد بر رفتن پس از دو شهری دیدند خود را بشهر رسانیدند
و مردم حسن الریح چون یافتند که مولایم سید سفیان سعد و دختره بخدمت حضرت آمده مولایم سفیان
که ابو العجی کجایم گفتند بکار رفت حضرت در قافرو شدند و شهر را بفریبان سپردند و با سعد و نجار
نهانند تا خیمه غلبه رسیدند نگاه کردند از گنجره قلعه بسیار دیدند که او یکتایی از ده که خون را آنجا میزد
و بعضی پوشیده و بیرون قلعه فریبانی میزدند و قلعه بسته حضرت با بگشت اشاره کرده و باز شدند
و داخل قلعه کردند دولت عالم را در اینجا جمع کرده اند و کسی بیایست مولای بعد فرمودند برو و هر چه نظر
بست بیدار و در بعد تمام شتران و قاطر از او برود و همه دولت را از قاعه بیرون آوردند و بطور سوارگری
رو بشهر فرماد نهادند و راه دیدند یکسوی از غقب میآید فریاد میسگند که این مال را بگماید بمانند
که جاوشته را با یکدیگر حضرت او را گرفته روی بار پانداختند و همراه خود بردند تا بجای شهر خاور رسیدند
و دیدند قریب بعد از لشکر خمیه خوکا بر سر پا کرده اند بر رسیدند از جهت لشکر و اینجا جمع شده اند فرمود
گفت یا شاه سالام کجای تیرتیران لشکری میند و یا شاه اینها خاوران می باشد حضرت قافله خود را برود
در میان منزل کردند جا سوسان خبر از برای پادشاه بردند که سو و اگر می آمده و جنس بسیاری آورده پادشاه
فراسی فرستاد و نیزه مولای که بگوید شاه شما را میخواند مولای بعد فرمودند که منو جلیان جوان باش و داخل آرد
شدند خاوران دیدند که یک کلکون سواری است که از نو راه عالم منور کرده دیده حضرت همه جا آمدند تا داخل
بارگاه کردند و سخن زدگوش و اذلال فرمودند شاه اشاره کرد بر سبک گذاشتند حضرت بر کرسی قرار گرفتند
پادشاه پرسید ای جوان چو هم نهمراه داری حضرت فرمودند شمشیری و مرکبی دارم شاه گفت مردم کجا
و نام تو چیست فرمودند نامم ششم بربری است شاه گفت شمشیرت کجاست حضرت دو الفکار را بر او آورد

بر زمین گذاشت فرمود هر کس این شمشیر را بردارد مال اوست هر کس نزد یک می‌رفت و اتفاقاً تلافی بیرون
 می‌آمد کسی جرات نداشت بخورد و پادشاه اشاره کرد بر درازیدگی آمد برادر و تیغ بیرون آمد بر کوه انجیر زد که بدو نیم
 انقضای سینه چهار فرزند داشت پادشاه در غنچه که شمشیر تراشیده بود ملا و اتفاقاً برادر داشته بر کوه است پادشاه نگاه کرد
 کرده زدنل خوشتر آمد و گفت سببت چند مولافرمند هر کس او را متصرف شود مرکب او را باشد میران خود را بپوشد
 او گفت برو این مرکب را بگیر میران خود را بپوشد و رفت و گفت که بر زمین انداخته گدی بر سر او زد چون تو
 بر آن شده آمد بر شای پادشاه و پادشاه متعجب شده و یکی دیگر را فرستاد و آنهم نشسته پادشاه گفت مرکب این هم تراشیده
 رو بر پیش کرده گفت ای فرزند سو قاتی که از جنگل آورده می‌خاطر کن که آن غلام علی عرب بی‌اشد تا برای خود تو
 روی زمین جیش بر ریخته و قدری هم آتش گندم باغش غیب از دم بیرون روی زمین خراب حاضر کرده که نگاه خیره
 بر جلوه داشت افتاد اینها که قیام گرفته بود اندر که امر الگدی زده و قیام را حاضر کرده و او را میکشید پادشاه متعجب ماند
 ره حضرت کرد ای قیام سهراب کی مولانا اشاره کرد و گفت ای پادشاه اینها آمدند و قیام گرفته تیرا قیام خود را دید دوست که
 فریاد بر سرش نهاد حضرت بزبان عربی فرمود امر و جو چوب بنویس و کبر خیزی بگفت آن امر او را قیام را بر چوب کفچه که
 سحر آفتاب خود بچکبده او می‌تواند میکشود او را بر زندان براند اینها را در بارگاه او داشته باش چند کلمه را بگویند شوی که در حصن الریح
 بشکار رفت بود از هر کس که در چند شبانه روز مرکب می‌تواند بجائی برسد تا اول فروردین تا نزدیک قله ختی بود خود را در زیر
 آذرخش سبب است و مرکب را سه روزه قدری چران کند و خود چند مرغ را صید کرده کباب می‌نماید در میان کرد شد که هیچ
 کلمه از علم نشانی بر زبان نماند و بگری بر گری سوار است سر چو کوه تن چون مرغ قله کوشها چو سنگ اندازیم
 همچو واژده پان نخر واژده چشمش بر او المعجن قناد و بدعجب جوانیت گفت بیند این جوان کیست یکی
 گفت بیاید پادشاه ترا بیند او بدو المعجن اشاره کرد که کوشم که راست غیشوم او پیش آمد ابو المعجن سپید هر دو
 کوشش و در گرفته نگاه داد از ریشة کند و گفت ستش گذاشت گفت برو بگو پادشاه کوشش کنان آمده انمروشل
 شغال وزه که سپید بیرون دید که خلاش کوشش ندارد پرسید چه شده گفت ای پادشاه خبر نداری که پادشاه
 کوشش کنان آمده بارون ایند فعه و نفر فرستاد که او را بیاورد ز در فته و گفته بر خیز که پادشاه ترا میخواند بجز
 پشت کردن هر دو را گرفته بر نزد که منوسر آنها فرور بخت هر دو در رخ و اصل شدند ایند فعه بارون است
 نفر فرستاد ابو المعجن فرخواست سوار مرکب کرد و دست بر لارک میان آنها افتاد دست نفر را بر خاک هلا
 انداخت باقی و دیگر کز خیت پادشاه در خشم شده این مرتبه خود میداند که گفت ای جوان چرا پشت نفر مرا
 کشتی که از تیغ من تری گفت من ترا هم پیش آنها میفرستم انجیر گفت مرا بارون شاه میکشند و قطع
 اسکندر یہ منزل ارم و از پادشاهان این میس که مر بسیار کاب مرا بسوس تا ترا سه سال از خود کنم ابو المعجن گفت

شایسته وقت کشویک کیند بپست بودم حال اعلام علی شاه ام تو چنانست در ای که غلام تو شوم هر دو بر برون
 خرم گفتند نیز وزیران هم گفتند هر دو می کشانست نام من چیست که این یکیشو آن منی نسبت القصد صحت
 در میان آنها در بدیل شد ابو العجب در تنگ آمد چپ را راست رفت که چپ را محافظت کند ابو العجب نیز بر سر
 زد که بر فلک در بلند شد نظر کرده بشهر آمد دست بر بلارک بران کرده دست را علم ساختند که بر ابو العجب زنده اند
 زود چنان تیغ زیر بغلش زد که از شانه بکوشش رفت و غلطید ابو العجب خدایار یاد کرده دستش افتاد آرزو تا عصر
 جنگ کرد و سه راه بر آنها گرفت آخر الامر همه مسلمان شدند ابو العجب داخل قلعه شد و پیشکش چینی داد چند روزی
 در قلعه ماند بعد چینه دولت بود از نظر بر داشتند و بجانب حرم میاد نهادند چند کلمه از جناب مولانا که از بارگاه برود
 آمده بود بارودی خود نهاد و تمام مال دولت بعد سه روز خود سوزند تا به پهنه لوی رسیدند از دلان بیارده شدند و انظار
 از یک بار نمودند بر زمین نهادند و خود را بجزئی تبر فرقه لیل که صاحبش رفت تمام خود انظار را به ندان گرفته تبارک و بر حق
 چند کلمه از خاوران شاه شنید که چون محبت خاسوس خبر آورد که میان قایم خرم و جلالی است که هیچ با شایسته قابلیت و را
 ندارد و خاوران بنیده عاشق شد گفت او را بیا و برید خیر نفرسوار شد بطلب دختر فرستند چون تقابل شد دیدند
 آنرا که جامه سحرده صد چندین بهتر است بر سعد آمد بگفتند پادشاه خرم را میخواند چید بر سر سعد گفت دختر
 ندارد که تست بزده خواست لیل که سعد است بر بلارک کرده آنها را شکست داد چون شاه شنیدند خیره خا فر آمدند و
 محاربه کردند آخر الامر سعد را گرفتند بجانب شهر بردند و همه را بهین دید رفت لباس زرم پوشیده و سواره همه را بر آنها گرفت
 پرسیدند که گویند دختر گفت ای خرم از او من تمام که بطلب است آن را دید چون استند که دختر است دور او گرفته
 دختر به دست تیغ کرده در میان سواران افتاد از کشته نشسته عیساخت این همه و دست نهادند دختر را در میان گرفتند
 بچون نیک که سعد را گرفته اند نزدیک است دختر را چه کند و او کند از او داده و زنجیر را پارا کرده و متفرق این
 خواند کردید و نمود در برابر کعبه سپاه و زبانه شست بر پشت نهادند در میان نهادند و طوار و بر زخم چینه لشکر کشیدند
 چند وقت در آنجا شکست خوردان القصد و شاید بود گرفت من دختر را میخوانم که تمام لشکر از جا آمدند و او را در نظر گرفتند
 خرم الامر بود که در قلعه ماند و دولت را تمام صاحب شدند چند کلمه از جناب مولانا که رفت قهر را در بخار کرده
 یا خستند از که بر بر آمدند در جانی که دل او انظار را گذاشته بودند منزل کردند دیدند چیزی نیست فکر کردند که جاسوس
 خبر برای پادشاه آورد که غلام علیه که قمار بچکل آورده بود و بر زخم زخم چون سوداگر است شاه فهمید علی علیه السلام
 بر او سوار بطلب فرستاد آمدند قهر گفت با علی شکر آمد حضرت که بعد از کشته بر شید که تمام پیمان بر زده دادند
 اما چنانکه از دلان شنیدند و انظار را بدندان گرفتند تا بشهر سپاه بر زخم زخم را در او بست پرست بود و صاحب
 اینچنین از لشکر و کمان انشهر گردید و اهل شهر دیدند که می داخل شد و شمشیری در دهن دارد و هر که نزد او میرود که دین

دلایل قتل بیا بر بند نهان رخاورد شده و بقار از زود نمودند و نهنگ داشت کسی عاشق زود نهان رخاورد عالم را
 بچیز در خواب دید فرمود که فریاد بیا در کاب سپهر شمشیر زنی بر نیز که شمشیر بر کمر او در طولید ایام شد زود خود را
 بجز نام او برسان نیز نهان رکفت شمار این شمشیر فرمودند که منم جوهر نهان مسلمان شد از خواب است کسی بلند از خلوت
 بیرون آمده خود را وضع و کردید که اگر دست بچو کند گوهر از من ملک است آمده و بارگاه شسته زیز از اطلبید و گفت
 میخواستم بدین طریق با ما در این تقصیر با بطل هر چه بر نیز افکندند آخر الامر گفت من است شب بفرمودند خواهد بود و بر دست او
 مسلمان شد و شکر از آنکه در بار بند من است شمشیر جناب ایام است شما چه میگوید همه گفتند ما همه بندگان فرماییم
 ایامی مسلمان شدند و در مسلمان شکر دیدند بخانه از در و جنگی را هیچ آوری کرده در طولید ندند و بقار از غاشته بین اسب
 با دلایل و لشکر از شهر بیرون آمدند دلایل پیش رفته آنها از عقب میشتند کمتر می فرمودند رسیدند وقتی بود که حضرت
 در قلب لشکر ایستاده است عرب بیکر و دلایل و لشکر نغزه و لارا شیدند زنهان رخاورد و آن شسته خور ایضا جسته ساینده



دستی بر دل شیدند و بقار از باز نمودند بر کعبت و سوار شدند و بقار از گفت بدیندی لشکر تیره رای : مسلمان
 در رسول خدیجی : علی نام و کینه تو با حسن بن سوار عرب حیدر صف شکن القصد حضرت است این گفتگو بودند که از جانب
 بر کشتند از دل در خلافت و از آنکه هزار سوار در پیش علم نصر من الله پیغمبر و از کرده و در سایه علم مالک از در راه رسید
 بر قلبش کرد و دیگر از کرده چهل کلار علم شانه چهل سوار در جلو میمان در راه کرد راه رسید و بر قلب سپاه زدند
 دو لشکر رسیدند بر هم زدند فغان ببدل چرخ عظم زدند طاق و طوق عمو کران با نغز تنگ است کران
 بر زمین بخون میلان کشته عرق چپای فرود سان جنگی لفرق چکا چاک خنجر کردند رسید زهنگ و ستان همچون رسید

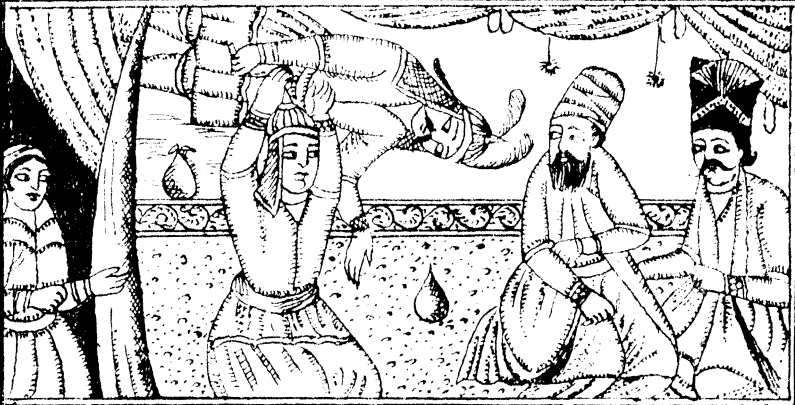
سپه با فاد و سپه بزرگان چون چو کشی که افتد بزمی خون ششایدت شیرما شینگ یازدهم حرکت سپه سید رابع
 زبس که ششده اند انجمن نه تاوت ماند و زد و کوفتن زبس که ششده فاد و کسک کلاخ شده روزی زان امر کسک فرام
 القصة خاوران که بخیر شهر بر رشتند بستان او بر سپه و قبا سپه و مسلمان شده و اول شهر را بجا سپه و اول بجای پدر
 نشاند بعد از رشتد و ز مولان شهر کوچ کرده و بخاور نهادند و چهر از سوار سپه بیخاف اذند و او را صاحب علم کردند
 الغرض که اسلام سپه یافتد سپه براه سپه نرفتند و آمدند و دیدند که سنگی را نصب کرده اند که طلسمات بر این راه میباشند
 حضرت فرمود که سپه از این راهی برود مالک از دراز یک راه اولی بگره را قبول کردند حضرت با قنبر که راه آنها را در شب نشانی
 چندی که از خمار این خمار سپه که با کوشش او رسانیدند مولایا که بستان بخاور و رفتند تا بخار و گفت که من سپه و هم سپه
 خرد را میگیرم و میگذارم خوار یک نام بر طرف نوشتند لشکر را جمع آوردی نموده و دست از سوار بر داشته و بخار
 مدینه نهادند و بهر قلعه که سپه نماندند که با کوشش او رسانیدند و روزی جناب سپه سپه فرمودند چه روی داد
 عرض کردند با رسوال الله ز جانب و هم خمار این خمار با دست از سوار جمع آوردی نمود خراب کردن مدینه می آیند
 چون که ششده جناب سپه از مدینه نرفت میماند خالی است سپه فرمودند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند
 و میگوید که ششده من ترمی است برج و باروی حصار را خراب کن لشکری که در این سپه فرمودند سپه بر سر که امر و
 نوشت باید داخل میدان بروی سپه سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند
 لشکر است باید شد و پیش علم ترضی بر کسی است من مثل کوه سپه چون کعبه و آنچه پادشاهی افراشته است تا از
 لشکر جانشده آمدند و از سپه خیمه دادید که بر سر کرده اند سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند
 خوار خیمه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند
 میگردند آه پاست خندق و از اولای محمد کو علی پهلوان با او سپه سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند
 بیایا باین سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند
 ما را محافظت کن که لشکر آمانند و در مدینه گرفتند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند
 القصة رفته بجا نمود کلاه و در کوه سپه بر سر و رفت خیمه بر نمود آه است بهفت قطره پاشید و بهفت از یک
 حیدری بران خود بسته سپه کاغذی بر سر گرفته آمد خدمت حضرت عرض کرد که لشکر فخر علی مدینه سپه نماندند
 که الحال سپه و دوست می شوی القصة آمد تا به خمار رسید فریاد کرد که مردی بیایا سپه نماندند که سپه نماندند
 آمد تیری بر چله کمان کرده و سپه کاغذی بر سر سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند که سپه نماندند
 پای او بر زمین خورد و بجای سپه تر است که چون طلا بود در داشت خمار بدست آمد باز تیری انداخت از اسب
 عمر برداشته خمار گفت که این تیر را حاجت ام کپی دینی بنیازم و عمر از خود دور کند و بردار و عمر گفت چو کردی

نشانده

تیرگی اندازی گفت ترم تمام شده گفت از تو که مراد حاصل ننگد زمین بگرد دست در جلیندی کرده سنگ برداشته
در فلان خن نهاد و بر کمر کرد اینده و سر او آه پشانی فریب او خور و مرکب اسم برداشته و او بر زمین زد تا نماز آمد بر خیزد و عمر
چند سنگ بر سر و دست خمار جاش کنی که در آخر خمار که بخت عمر داخل شهر شد همه عایش که در نمازاتهار رفتند سر و روی
خود را صفا داده زخم خود را بر آب نیاگشت فریاد کرد که یادم دیدن فانی خود را بگویند که خود میسازن بیاید که او حرفی در
من با عیبت پریشان کاری ندارم آخر الامر پیغمبر رسد از شهر بیرون آمد حضرت فاطمه عدیه پشت بام در حق برود عابد
و حسین امین میخواستند پیغمبر را در زود بیرون آید و بنزد خمار رسیدند خمار دید چون خوش رویی بر زاد و دیار و چشمها
روشن شد پرسید که کیستن مییدن من ایده فرمودند منم خمار پیغمبرن خاک گفت من ترا در آسمان میخوانم در زمین و جابرین
در شمشاد دست بر تیغ کرد که فرود بساید و دست او سنگ کرد و دید دست یک پیغمبر اعلم کرد خواست از انداختن شمشاد
خمار گفت چرا دست من چنین شد پیغمبر منو ای خمار بیان و دست من نظر کن خمار نگاه کرد در بام شهر زنی ایستاد
رو با آسمان موی پریشان و دوش خود را پیش رو داشتند عایم کرد و آنها امین میگفتند خمار با خود گفت معلوم است
که این اینها بر حق است حب اسلام در دل او جای گرفت گفت میثیندم که جان جانانی چون میم هزار چندی
و کلامی سمات بر زبان جاری کرد پیغمبر بر حق او دعا کرد و دست او خوب شد و بعد از سه روز پیغمبر بر خصی گرفت در و جای
خود فرمود که از اینجا برود و برود ایند و شبش چند کله از عمر بشنو که جیای پیغمبر دیدند مدتی از جناب امیر و یاران خبری
ندادند و بر اطلب کردند و مانده نوشتند با و دادند و عرض کرد یا پیغمبر منی در کاب عمت خمر بودم بعد همه خدمت
شما بسیر برودم میخوانم مرا عرض کنی امین سفر خدمت جناب امیر در خاور با ششم شتر با کله هر کار که حضرت امیر
کنند پیغمبر را خوش آمد و خود کاغذ گرفته و انه راه شد اما چند کلمه از مالک از دست نواز روزی که در سینه پناه لشکر را
قسمت کردند و در بجانب خاور میفرستند و نه که از برسیان علامتی نموا شدند و صماری های هوی بلند است
مالک است که ساحران بیباشند مالک ید که باز عد و برق شد و عالم تاریک شد و مرکب مالک بسود آمد
مالک سناجات کرد که خداوند امر از شتر شیاطین نجات به و ساحران مرد و کلب را بیک شمشیر میخوردند غایت
لشکر متفرق شدند مالک کاری که کرد و در بسلاست برود و علی را بنظر آورد و خود را بلبانجا رسانند لاریت در پانین
مخزازی دیدند همه شهر خاور میباشند زبل سرازیر شده آمد چشمه ساری سید دخت بزکی و یزدزدیک چشمه بود
دخت سالخورده و هم که بخت چو شاهان بر شست تیر سمر سخت گرفته شاخهای او زمین بر کندیده آسمان را
قصه مالک در بر آمد دخت سکونی بسته دید و چند مرغ از دنا کرد بکباب دست کردن اما در دختر همیشه شاد بود با کزین
خود آه بر بابت که اعظم میرفت اتفاقا جویش در اینی افتاد جو بر اوید بر سر چشمه نشسته و براق طلا پوشیده
دختر از یاران کوپال مالک الی از دست داده عاشق او کردید و فهمید که بیک طلسمات قتاده خود را بخت

داده در حیرت افتاد مالک مید که از جانب شهر جمعی سوخته اند آن سیاهان صف کشیدند تمام خسران ما و طلعت
 بودند اما یک خنجر بر آید که در جلوه صفا است و نظریه که در خنجر بر سر دارد و مالک نمیداند او خنجر و شاه میباشند و این خنجر
 کردید و خنجر که افرستاد که بدین این چکاره است خنجرش آن خنجر است پرسید که چکاره از جروت جوانی مالک خنجر
 مانده پوای فتنه است از مالک آن نکند و یک را و نستاند که بدین این چکاره است آنهم دل از دست او مالک
 دید یکجک می آیند آخر الامر تمام همه فتنه است به آن خنجر که کشید داخل شهر شد و همان شب جمعی مجلس را در حیرت
 دختر ایبار کا و طلبید و میلین در با کاه نشسته ساقیان سپیدین ساق بعد مطران مجلس آمدند و سستی بر آن
 صراحی با صبح می بلور شد و چون روز شد شاه فرمود و آمدید از خاک گشتی نخبند که سیاهان آن شی خنجر بر هر یک
 قوت بیشتر دارد من خنجر با ما سپید هم آنکه اول و طلب شد سنگ بغل کندیده بود که طلسم خان شش کهنه خنجر
 اسباب گشتی بر خود ترقیب داده میسلی بر دست گرفته داخل میدان شده و بنا کرده بر زمین که کور است که امروز
 بیاید با من دست خنجر کم کنی که از امیران آمد و از بر زمین و الفقه و از ده میزانی دینی بر زمین و دروغ به یک کشیدند
 کسی جرات میدان و رانی کرد و جسته خواست که دختر را بطها سر بیهد و خنجر دید که کالاع و س میشود عرض کرد و ملک
 دیر و برینارت بنگه میرفت و پای چشمه خونیز آید که از بر زمین آمده بود و گزاید و بیاید طها سب که گوسالی میدید
 جسته از عقب مالک فرستاد و دختر عرض کرد و آنکون مرکب ندارد و از تعریف خنجر تمبشید است که او در می خواهد بود
 چند نفر از امیران مرکبی برداشتند نزد مالک آمدند دیدند که زنی در کنار چشمه افتاده است سر و دست که زانند یکی از آن
 فرود آمد و دست کرد و دست او را گرفته خواست بر او دیگری میداد که هم توانست فهمیدند که همسبک مرد میدان
 او نیتند نزد او آمدند و گفتند ای جوان با شاه ترا میخواند بر خنجر سوار شو که او مالک زن خواسته بخان مرکب را گرفت
 سوار شد و یک نگر پیدا لونی پشت مرکب انداخته که صدای ناله مرکب بلند شد و گشت شکست مالک و بانها کرده گفت
 که در نزد شاه مرکبی نیست که طاق سوار می مراد داشته باشد الفقه خنجر سیاه داده اند که چو میسلی خنجر مرکب
 ایچون که شکست جمعی گفت مرکب سوار می خود مرا برید مرکب با شاه هر چه میآید که آردند مالک اینرا پسندید
 بر خنجر است سوار شد و کوز را بر شانه کرد و دو داخل شهر شد مردم قاش میگردند داخل میدان کردید و بسجک از
 یاس بانان اعتقانی کرد و در بار کا است تا و خنجره را بر زمین که بید که دل طها سب خوش آمده گفت ای دوشا اگر عرض
 نمایی این جوان ادب کنم چشمه بشماره کرد و که باز سرت طها سب بر خنجر است که مالک اگر فتنه که از مرکب فرود
 بیاید و در مالک بر سر زمین چنان چکد که از بر زمین خنجر طها سب که که سرش مثال گوی میسلیان غلطید مشغول
 بر زور و بازو و دست که بسار و دست است بالای دست خنجر عرض کرد و فرمائید ای بدیک خنجر دیگر میدان
 رو و جسته فریاد کرد که دیدی میدان رو و کسی جرات نکرد مالک فرود آمد جسته اشاره کرد که کسی طها سب که

مالک آمد بزرگسی بنشیند کسی خود کردید که از روی چشمش پدید فرمود که کسی فولاد آوردند مالک
 نشسته و بارگاه بر سر خود قاصدی اخل بارگاه شده و رفت بنا زمین نرسید تا بچشمشید او چشمش چون
 مهر را داشت دید که نوشته اول بنامت بزرگ مشقت یکجانی کو چک بزرگ از من که شاپو برم بنزد تو
 ای خلد و ندروی زمین امروز دست بر آردم و جمع آوردم و بخدمت شما میرسم که با امیران بارگاه کار دارم
 و با هر کدام بنیجه نرم کرده باشم چشمشید میرزا با برستقبال و آن نموده و با باخوار و اخل بارگاه گردن شاپو رنگا کرد
 دید جوانی بزرگسی ظاهرا سب خان نشسته امیران گفتند که این جوان ظاهرا سب رکن شده عای پهلوانی میکند شاپو
 چون شنید چمان در نظرش تیره و تار کردید و شاپو رسی بود که چشمشید از او آیه میگوید با خود گفت که این جوان
 بربری شاپو در برابر زمین نه و ختم مال است اگر شاپو در برابر زمین نرود علاج باید و ختم را با او میسجد چشمشید و شاپو برگرد
 و گفت پهلوانی از برابر زمین آمده است اگر او در برابر زمین نرود با خود خنده خود و فانیست شاپو رفت اگر مخص کنی
 پهلوانی را و نشان میدهد تو که با من پهلوان کیست مالک گفت که این ترک تازی شاپو تنگ تا بکلکیت کین با دراز
 تو کیستی که در بارگاه و عایت مانی القصد مالک با شاره چشمشید برخواستند بارگاه شاپو و وزیر نشسته بودند مالک
 دست دراز کرد که بکند شاپو را گرفته و از دل گفت با علی مدد و نوشته گفت بنام مالک بگفت کرده و قد وقت



شاپو در برابر دست گرفته بزرگ و اندو در بارگاه او اخته که صدای مجاز از چهار طرف بلند شد چشمشید
 برخواست و نشست در همان مجلس امر که قلم مالک باز ریختند ختم عشق و خوششانند غنچه قصه سما
 مجلس ختم نامزد مالک کردند و پادشاهی شهر جرم را مالک داد با اسباب لشکر و علم روانه شهر جرم نمودند
 شاپو دید که چشمشید مالک از در نیز کرده و ختم را با او داد و شهر جرم کلا بود و با او داد و از چشمشید ختمشان

از شهر بیرون رفت و راه ابر مالک گرفت گفت ای بربری زاده بجای میگذارم که بروی پنداشتی که دختر پادشاه را گرفتی
و بنابر بینه وری گذشت که هفت طعن نیزه رو و بدل شد که ملک چپ را بر او بست تا رفت چپ را محافظت کند
از راست چنان نیزه شش زد که برهنه بلند شد رفت در جای که هفت خروار عمود گرفت دست که کند که گرفت
عمود را بر سر دست علم کرده که شاپور در زیر سر پناه آورد و از دهنه سپر قاشا میگذرد و در قیسه سپر خود و هر دو دست
شاپور را چپ راست بر رفته و مرکب با خاک یکجان کرد و لشکر شاپور چون ضرب دست دید با مالک سعیت
و او را با عوار تمام داخل شهر کرد و پادشاهی شهر جز مالک قرار گرفت بوجاهل خرم سید تا چندان که کلمه از
جناب مولانا بشو که در سپنج راه خرم جدا شد تا با قیسه میآید تا پای قلعه رسیدند چهار برج دیدند بر سر برج علی
سید او مولانا فرود آمد هر چه است که اینجا است مرکب انداخته تا بسای حصار رسیدند دیدند خود کوچک در قلعه آمدند
و سپر کلاه زبانی پیدا شد که سید که کرد او بود و گفت ای ای میز او یکا میروی قهر رسید مولانا و انقار را انداخته چینی زده
آه کم زبانی شده برابر او ایستاد و آتش را بدین گرفت هر چند آتش میآید و انقار بنا میگذرد و انقار بنا کرد
باب کرد و آن زده با عا جرسند و لا فرمود که حال او بت است و انقار بنا کرد و با سهر و آن آتش با یک است که صد
رعد و برق بلند شد و جهان تیره و تاریک دید که سگبار صد بلند شد که سوخته بعد دیدند که علامت یک پرافعی در اینجا افتاد
و علامت قلعه طی شد و لا داخل شهر شد قطعه با که مال سلیمان بود برداشته و زنده شهر خاوردند بعد از چند روز
رسیدند از خاوردند که کشته سوری بر مرکب کوچک شسته هر کس نگاه میکرد از ملاحظت جمال او چشمش روشن میشد
چشمه بارگاه شسته بود دید که شهر ماری حاضر شد که لعله بعد از زوی تنی میکشد شاره کرد که بر وید انجان را
بیاورد ملازمان بدند و هفت سندان کجوان خنده ز روی بین بر این سواران دل دل فرودند و عثمان با بقیه سپردند
و داخل بارگاه شدند و دیدند همه این زمین بر بر صندلی های آیین قرار گرفته همه جا آمدند زیر دست پادشاه بر کرسی نشاندند
چشمه پدیدار بجای آبی مولانا فرمودند مردم بر زمین و نام ششم است چشمه چون به انجان مان نام مالک
بود گفت آنها از طالع نیست که هر جا جماعت بربری میباشد پهلوان هستند سر وقت من بیایند و با عیاد
کرد گفت یوزیر و با ششم و مان و اما درین طالع باشد و زهرت آنها را طالع کشید نگاه بچهره مولانا که ده گفت
انجا که نشان ضرب علامت از چهره مردم بر پدید است عرض کرد که چشمه از با مان بالاتر است لقصیه جناب مولانا
با خبر از علم اولین آخرین بودند ز راه مصلحت غلام چشمه دید قبول که دناز با مان که مالک باشد بشو هر روز
که غار میگرد و طاق غلوقی داشته در اینجا عیادت میکند و کسی از سر او واقف نبود و زوی مانان در عمارت نشسته بود
و با یاد خود در عیش بود که آنها بخاطر شش اند و از بهت مولانا عملی بود که وقت ظهر شدند سهیانه آنکه میخواستیم بخوریم
بر خاسته و اطاق رفت و بنهار مشغول شد جهان افروز لغت امروز بر و م با یاد غار غم گرفته و را اذیت آنکه کند

رفق با رفعت سید پنجه نگاه کردید که همان بت از گردن بیرون کرده بجای کدشته دست مایل
و میگوید ای شیخ آقایی مرا بر جبهه بران کن جهان افروز کنیز آشنیده خود گفت که بیاید خاک بر سر کتم و صلوات
بجدایست او هم گنیز از طلعه گفت طلعه دست کس بد و او را بی دروغی در او ریخته طرف او را بجانب کمان آینه
و طرف بیدار و بجانب من گنیز از کینیز این چنین کردند مالک از خوابت بیرون آمد و نزدیک او نشست صف
انداختند مالک چند لغوه رودید چشمهاش تاریک شده امید که لری بکارش کرده اند و به خاطر کرده بد شاخ اار و گفت
چه اشتباه داری و در کینیز آشنیده بد رفت مالک از عقب او دید که پیش او خمیده افتاد و از چهار طرف چنگ
مالک گرفتند و کینیز در گردن او نهادند و در بر دند و قلعه یلیان و در آنجا برچی بود مالک او را اینجا مقل او اندازید و پستان
و او را بستند و در سرچ را بجانب میز او را بر اهی مخص فرمودند میرضیاف انشکر غیر فستاد بیابانی رسیده نزدیک
سپاه ساری در آنجا جمع شدند و علم نصیر من الی سیر کز آمد مالک پدید نمود و در پیشش آمد مالک در این بیان
چو شد ایشان برفاق میرضیاف بجانب آنجا دور روانه شدند تا برسند کوی سیدینه قلعه میرضیاف نمایان
دیدند که در نظر نیمه جرم میکنند پسند که شمارم گمانید و باو این قلعه چو باشد میرضیاف اول نهاد را باسلام
کلیف نمود قبول کرد و در آخر میرضیاف اندو فقر را میرید و طبر که تا شب شدند و تا فتنه اهل قلعه میرضیاف بود بعضی
گشتند و بعضی که کینیتند اقلعه را صاحب شدند از جهش دشمنان که در بارگاه شسته بود که در بارگاه هر خود و چنگ
در بار جهش بد چاک افتاد و عرض کردند که لشکر خراستان از شب آید بر سر ما بگفتند و از راه اطراب
گردند و لشکر از غلج غریب باشد جهش میدوین این سخنان را شنیدند دنیا در فطش تو و ما شده و رنگ تو لا چون کل
لشکفت جهش میدو با اینان نیز کرد و که چه باید کرد و در اعراض کرد ای پادشاه میرضیاف ششم بربری با پند نظر میرضیاف
میرضیاف نگه بیند اینها حکما را بد جهش میدو لا را با چند فقر میرضیاف و گنیز از کینیز این چنین فرمود
که روز اول و آن که آمدند با آنها برسان که ششانی از جهش بد میرضیاف ششم بربری با پند نظر میرضیاف
رفت تا رسد که در سید داخل او می اسلام شد اهل اسلام چون میرضیاف را دیدند که از کینیز است با آنها
رسانیدند ششانی میرضیاف نامه را بدست میرضیاف داد و میرضیاف بروست نه یک که نوشته اندای جماعت
خدا پرست شما را به جرات است که بیاید قلعه اصول را که در من کشش شده اما شما را از جهش بد
تات پرست شود یا نام شما را بقتل میرضیاف میرضیاف تو است کاغذ را پارا کند چو کینیز آورده بود
پاره کرده پیش او انداخت گفت شما هم داخل او هم مستند من بیای بیت پرست شوم برود این نام پرست کرد
دوست شمشیر قدسی جنگ گری کرده کینیز نامه را بر آشته و کینیز میرضیاف و بر زبان میرضیاف عرض کرد که
میرضیاف با پنجه از لشکر آمده تا مالک پدید بود و جناب مولا جهش مالک در شورش بود و قلعه ترابر جنگ

شد جناب مولای مسلمان لشکر اقامت از علم هجرات کسی نمیزنود که مولای جنگ میکند با آنها ساخته است القصد
 است پرست شکست خورده داخل شهر شدند چنانچه پیش از آنها داخل بارگاه شد جمعی که آنها را نگه نکرده و دیگر بجا
 سوار کرده و گفت ای شمس اینها حاجت بودند که شما را شکست دادند لافز نمودند که علی مرتضی مدینه و پنجاه هزار لشکر دارد
 و جلوه را گرفته که لشکر سلوک جمعیت بود و حرف اینها نیشو جمعی از سخن مولای بدش این مرتبه یکبار فرستاد با صد
 پنجاه هزار لشکر مولای علم هجرات چنان سیکردند که بارگاه بنظر حشید بود و ملکی هر با ایستاد سید او مدتی میگردید
 و جماعت پرست شکست خورده جمعی در بندگی سوار با لشکر دستاویزی از آنها دیدند که با آنها جنگ میکنند
 در قلب لشکر ایستاده و لشکر اسلام میآید ایشان را شکست میدهد اینها خیر جمعی از این جمعی گفت در کعبه ایستاده
 ایند فتنه شمشیر همراه شما میکنند که برکت باورند و اینک حشید فرموده حشید مولای این مرتبه را با آنها رفت آنها با هم
 داشتند که ضرری بمولای رسانند مولای علم امانت بنظر آنها چون کو بی شده سواران رسمی برداشته اند که بمولای حسنی
 نمایند این مرتبه شکست خورده حشید و نوز بزرگه گفت نینداغم چو شمس است که پنجاه هزار لشکر خا برست آمده و لشکر
 حرف اینها نیشو در خانه اسطراب نگاه کن سید کار آنها یکی میرسد و نبرد ستارده خانه لنگه کرده برده از آن
 اوقات گفت ای حشید همین جوان که در بر بخت اسکت که غلط کنم علی پهلوان است حشید که این مرتبه گفت
 من علی را آسمان محبت در زمین و چار من شده و از او که او را بیکر مکه از چهار طرف دست تیغها برده و سوار
 مولای مدینه مولای حسنی کرده اسکت کرده حشید چنان نغز از جنگ حشید که بر و بحر برده و آمد یکی نغز روان شنیده جان
 که نغز او شد و طایفه آسمان بخوشی آید اگر کشیدند که از حشیدش شهر خا و طایفه که صد کبوترش میرصیاف رسید فهمیدند
 شمشیر کشید بر جان خارج باشا ره میرصیاف خیمه خراگه کندند آوردند در جوی شهر خا و خیمه بر سر ما کردند جناب مولای
 در بارگاه دست بر زلف افکار کرده بر جان خا بر جان دند تا از بارگاه بیرون آمدند قنبر و له را حاضر نموده سوار شدند از در
 بیرون آمدند دیدند که میرصیاف او را بجای شهر آورده و جناب مولای داخل اردوی اسلام گردیدند از آنجا هم گفتند
 همیشه قصد از لشکر از شهر بیرون آمدند و مقابل لشکر اسلام صف کشیدند که تا در پشت بیامان از لشکر حشید
 گرفت با آن اسلام بجاک افتادند عرض کردند یا علی پیغمبری که ما در پیوم از لشکر سلوک طوطی آید از لشکر جارا و
 گرفتند العرض از هر دو جانب صدای حاضر باش بلند شد روز دیگر که فضل این کتاب تحت است از آنجا
 شب قلم ربلوح فریزه آسمان شد رنگ بر روزه چون روز شد اقیاب عالم بخور خود نمودند و آمد جناب مولای
 صف از آن لشکر نموده میمنت بدست میرصیاف دیدند بدست قنبر میرصیاف فرمود که مالک ابوالمحجن اینجا هستند
 باید متوجه لشکر باشی میرصیاف انگشت ققون دیدند نهاد جناب مولای میدان باخت از لشکر حشید هم صف از آنجا نمودند
 و تحت حشید بزرگه چهار فیصل بعد و حشید در بالای او قرار گرفته خیر شاهی بر سر او داشته جناب مولای که در او

نفر کوشیده این پیشه مردی را بفرست که با او سر نخیز زمر کرده باشم نفر مؤثره جیشید سکنی میدان تاخته گفت ایعلی تو با این
 لشکری ضعیف چه خواهی خرید بپند جیشید بی غیره خوانده مولا نمود مولا دست از کرده گرفت و در اگر فتره جهوند گفتند
 که از چشم لنگر نماندند و بعد ساعتی تعاقب بران بزرگد کلاست بد اللهی لب نموند و او را گرفتند فرمودند با دین اسلام
 چه طوری گفت اگر مرا قیدی کنی خلدیست بیستم جناب مولا تخت پیشید این نظر داده و دره میدخت که سرش بیاید بخت خود
 و چشمه وان شد این نیز بیست نیز از نفر فرستاد که مولا را بگیرد مولا اناس را شکست و قشرب شد طبلان را شکست زدند
 جناب سولایا باز ایامگاه خود وقت بدیدار داشته باش خند کلید را به المعین بشمار که از سر بخواجه جلد شدند و معنی آمد اقتضا
 قاعده ای پیدا شد و عوکر دلبه المعین بر کون و بوتهی یک نوشته ایلا و در که میخواستی برادر تیر را که در کشتی است
 در جلد گمان کنه در میان پست نامش زن اگر کردی قیامت خوبی ماند ابو المعین دست داد که تیر را بر او پیش
 کمان گذاشته بجانب نقاد را انداخت که در غلغله که در عذوق شد بعد از ساعتی دید هوا روشن شد دید پیری افعی افتاده و
 بهر پدیده بود المعین لوح را برداشته دید که نوشته نامی خوان بر این قلعه سبب استمان چه قطع مال سکنه است و مسعود
 از خاور زمین آمده اینجا طلسم افتاده تو لوح را بردار و در بر بفرست که در بار کرد ابو المعین چنان کرد و بار شد و داخل قلعه
 کردید دید نقد رده استم امر و جیوشش بنده میباشند ایشان با خلاص نمود و تمام آنها بدست ابو المعین مسلمان شد
 و طبل و علم اسکندر در برابر داشته روانه خاور زمین شدند بعد از چند شبانه روز نگاه کردند کوهی نمودند که انبار کوهی بر سر
 سحاب ستارم طبلک ایشان عقاب در بغل انکوه قلعه بود که برج و کنگره و باغها که برابری میکرد ابو المعین گفت باید



این قلعه گرفتند و یکباره ایست که باید کسفر برد ابو المعین و بلای قلعه فرود آمد و هر دو نام

عماره ناری بر سر گرفته بعنوان سوادگری جاسوسان خبر برای کوتاقلعه برود که قاضی جمع شده و بجانب خاویز و کوتاقل
 چند فرسای فرستادند نزد ابوالمعین و گفتند کوتاقل را نیز بخواب ابوالمعین گفت شمار بودید که من آمدم سفارش بیان کرد و که آنقب
 بسیارید برخواست داخل قلعه شد همه عیالها آمدند با رکاه کوتاقل سید کوتاقل را دید ابوالمعین عجب جبروی دارد بان خود گفت
 با این چیزم کرده باشم که در نظر من بسیار جلوه میدهد گفت با من آنچه می بینم چیزی بر بازو دارم می آنگذن بروی
 ابوالمعین دست را به پیش آورد و او را چو و چو زد و کوتاقل هر چند قوت کرده که تکیه او را براید نتوانست در غیظ شد و دستهای بر
 نشان داد ابوالمعین زد که ابوالمعین چنان مشت بر کله زد که مغزش سرازیر شد و بجهنم واصل شد ابوالمعین دست بر تپه کرد
 و نعره و اعلی ای التلا جاکشیدند گفت من غلام خلاص کیش امیر المومنین تمام مان ریخته شد قاضی خواهر بعضی است و بعضی
 مسلمان شد ابوالمعین شب خواب دید که پیغمبر بود که مالک در بند است و از بندجات بود ابوالمعین از خواب بیدار شد
 ابوالمعین طلب کرد گفت در این چند روز کسی از خدیوستان باز بند کرده یا بد عرض کردند که مان بر برمی آید چو شب
 ایجاد بند کرده بود ابوالمعین چند نفر از آنها برداشت و اخل بر ج کردیدند دیدند علامتی از زندان معلوم است این
 شکاف خفته دیدند تنگی نمودار کردید و سنگ را از جا بلند کرده سرازیر شد و صراخی روشن کرده داخل زندان شدند
 در جانی که مالک بود مالک بصدنی ضعیف گفت تو کیستی که در سیاه چال سر وقت من آمدی گفت ای برادر این چیست
 ای مالک نامم در برابر بند که رفتار کرده مالک ابوالمعین را شناخت گویا عالم را بود او اندازشوق و گفته را نوداد و نا
 از جگر کشید و یک تکلفی داده رنجیده بار اشتغال تا رنگبخت بر خواسه تیره ابوالمعین از زندان بیرون آمدند
 چند روز مالک در اینجا مانده تا قوت گرفت و در شهر جمع نهادند و بسیاریک ابوالمعین از ظلمات آورده بود دیدند
 عراق خوب بمالک اندام مالک عراق پوشید بر کرکی سوار شدند بر کوی شهر حرم سید ناز این جانب خبر خیرتر
 همیشه دادند که مان بر بری الشکر عظیم میاید نظر نموده و تهر برج و باروی شهر را رفتند و لشکر اسلام نزدیک شهر حرم
 رسیدند مالک فریاد را در و کله ای جماعت کشته حرم از و که بکفر بودم چاره مرا نتوانستید بکنید ای حال صاحب لشکر
 بستر و آثار عماره خاورش کشیدند لشکر هزار دنبال میامند و دور خندق صف میکشند که مالک ابوالمعین از ترک
 پیاده گشته و جفت و خیز برداشته و خود را با آن طرف خندق گرفته هر که از روی بر پشت موازه زدند و خواب کردند و تمام
 داخل شهر شدند و شهر را گرفتند اهل شهر تمام مسلمان شدند و خجسته یاسای مالک قناده و گفت می شنیدم که
 جان جانی چون میدم بر چندانی انقضه مالک گفت چرا اینکارهای غلط کردی خورشاده و گفت مسلمان شد مالک
 و ختراد شهر حرم که کشت مسلمان شدند و دست هزار لشکر بودند و دست هزار لشکر شاپوری بر سر مالک جمع شدند
 ابوالمعین هم در دست پیچانه هزار سوار داشت چهار صد و پنجاه هزار لشکر قیامت از طرفان عزیمت بشهر خاور
 شدند ناز عمر و ضمیر می بشیر که جناب پیغمبر را در معرض فرموده بعنوان رسالت که در خدمت جناب مولایا باشند

به آید تا آنکه فرصتی کرد و پادشاه را در آنجا رود و بی سلام نگاهداری سپید کرد و پادشاه به صف کشید و جناب مولای بزرگوار با
 دست راست بر نیزه کرده که نوادید نشان طریقه پیغمبر صومریا به خوشحال شده و خدمت مولای ایستاد و بود
 به خدمت مولای ایستاد و پس از آنکه گشت و در جناب مولای را مبارکباد خود آمدند و در خدمت مولای آمد و نامه پیغمبر به دست مولای
 آمد و حضرت خطه مهر جناب پیغمبر را دیدند بر دیده کشید و مهر از نامه برداشته و بر نامه اول حمد و شایسته ای بجا آورد
 جمله شکر و حمد که باقی میماند بخاک و زخمی در خانه پیغمبر رسانید و در نعل بی نیکی بود که در خدمت مولای ایستاد
 داشت و دستهایش را باخته نمیداد و در خانه ایستاد که شماره اعظم کرده نشاء الله شهر خوار را زود مشیت
 مییابید که سینه از فراق چو پر کمانده بر نامه دیوانه و بغل کله زدند و در کاغذ دیگر بدست مولای او مولای انقبیه خوان
 بود و در خدمت مولای ایستاد و در خدمت مولای ایستاد و در خدمت مولای ایستاد و در خدمت مولای ایستاد و در خدمت مولای ایستاد
 خانان و آرزو ساقیان سپهرین ساق بصد مظهر انبار کاغذ مده و در خدمت مولای ایستاد و در خدمت مولای ایستاد و در خدمت مولای ایستاد
 استی که در آن صواب و سستی عیب مییابد داخل بارگاه شده یک دفعه که ده که تمام امیران گران عمل نشدند و در کار باز می بود
 دست بر جلبدی کرده ستر میماند از او رانده شیشه گذارده که هیچ کس فهمیدند قدری دارد و بر سران شیشه کرده مهر یکدیگر را بر چه
 نشاء الله امیران بارگاه چشمیده و بهم کرده و گفته تو چو اشباح داری در ریش هم را گرفته شست بر فرق یکدیگر زدند تا مهر
 شدند و گفته اول وقت بسلم لکرت حسن الرجیم و پرده بارگاه را انداخته و در بارگاه آنچه یک نفوس زشت داشت شد
 و تمام امیران را بر سر کرده و در کاغذی نوشته بر کف دست جیش گذارد و در میان کرد و نهاد و وقتی رسید که
 اذان صبح میخوانند و آنچه بود و در خدمت حضرت بر زمین نهاد و مولای بود ای پسر و باز بنای فردی گذارد ای
 عرض کرد و نگاه کن داشته پادشاه شده کندارید تا بقدری او را پوششی پیدا کنم و این تاج شاهی لایق شمار او را
 فرمودند از روی اینچه میگوید عرض کرد که از برای تاج لشکر بظلامت خدا در انکار کرد و در جیش آورد و باز عرض خود را
 بسیار کاغذ رسانید که ببینید دست میدهد و تعیین لباس کرده و داخلش در کین نگاه ایستاده تا نشاء الله میگردد که امیران
 برخواستند هم نگاه میکردند جیش دید که تمام آنها الحظ میباشند و بر کف دستش کاغذی چسبید و نوشته که ای چشمید
 بدانگاه با شکر کعبه و نامی که در خدمت حمزه صاحب قرآن خدمت میکرد و در عتاری که تمام عتاران را زود دست
 کرده مشب بر سر بالین اندام چو گنجه جناب امیر مرخص نمود و گردن سرت مثل مسک میریدم که اینچوای که در ریش
 و سببیت بجا باشد هر شب سی هزار تومان بر بالین خود بگذارد و از کار تر آسیا میکند رنگ از جیش میدیرید
 و هر چند و جستی جیش شدی یافت گفت اینحضرت پادشاهی نخر سینه جبار بردند و کاغذ و دست امیران تمام از
 او کوچه نرو داشتند و لشکر از جای حرکت نمودند لشکران چون که چشمید بر خاد دست بر تیر و کمان نیتزه آن گوی
 میگفت تا زکرة کزان میگردد و ز عالم اطعمان آن کی میگفت با شمشیر تیز میگردد از عالم رستمییر از آن

میگفت

میگفت باوجب اچاق میگنم روز عالم را خراب آن کی میگفت تاوب تنگ میگنم چون شیر زارم از جنگ
 اقصی لشکر جمشید نصف آنی گرداند و لشکر اسلام هم نصف بسند که از لشکر جمشید سگی میگن آن مد که در شهرتار خان
 میگفتند فریاد برآورد که علی زدوی با فرستاده که باج پادشاه برده و با بدست من و تا به من نرسد پادشاه در ساختن
 خود بر حضرت بجاک افتاده عرض کرد یا علی مرا خص کن ای بسید من و مردم کاری نسند که در دستا نهما با گویند
 حضرت را در خص نمودند و آمد در برابر شما سخنان گفت آنکس که باج جمشید را بر منم چکار اری و اندر اری ستان
 فرسید و شما من دست برتر کش که ده تیر از دست بر چله گان گذاشت که خود سپه گان عذبی بر سر کشید و او گفت بر این تیر
 چکار و شما من تیری بجانب خود انداخت خود و از جانب تیر که تیر آمد و بجای بی نی نمود دست خود بر آید و دست
 سر بر طلب آورد طلبندی که کرده گفت یک زن که او تیر بر کشید دست خود دست او چلبند کرد و دست تیر کشید
 در فلاح کن که در بجان شما من انداخت لشکر بریشانی او خورد که خون جاری کرد و بعد چند سنگ بر او انداخت
 شما من از دست خود و بر کینت خود بر کشته و داخل او شدند که از جانب شهر کردی برخواست که چهار تن و پنج کلاه
 نشان چهار صد و پنجاه هزار کس باشد و در پیش صف نامداری یک مالک بی او آنچه بر سر مالک پیر شاهی بود
 ابو العین جیره طسات سلیمان و صدتی کوس سنگی بلند است که گوش یک گز نوزده و اعوان مالک صفت است
 کا و عراد و میگنند روزی عراد و مقصد من عمو چون چشم کشید بر مالک افتاد و گفت ساین مان چرا بگنای
 علی رفیق تا بدش من بیاید گفتند این کی از غلامان علی میباشد و این مالک از کجاست و آنکه گویا پسر
 مغرب میگنند آنکار کت و تاج شاهی کرده و غلام علی کرده و او را با او خرچید و نند و همیشه عین علف
 غلام دارد که هر کدام شاهزاده ولایتی بودند و این مقدمه بودند که از جانب عربستان کردند و از میان کرد
 دست هزار لشکر جناب و با چه صف کوی می گوئی بسته از کرد از سینه خود را بر سر کوب بولاند اخته همیشه
 گفتند که این احتما می گویند و تازه غلام پسر زهر را اختیار کرده همیشه و با عیان این پسر زهر و گفت علی مبارک
 این یکشتر نیز خواهد شد ایمان اسطلاب کشیده و نظر کرد لرزه بر انداختن افتاد و گفت ای شاه اینکار را
 سبک کرد که خدا در از دست علی خراب می بینم جمشید گفت اگر شهر را گرفت قرار ادم ترا نشود و اگر با
 شکست درم ترا خرابم گشت چرا که دروغ گفتی ایمان کینه برداشت و در خفیه مسلمان شد و در بارگاه
 جهت ترور نشسته که جمشید را پناه ندادند بر این گفت که بدند که از جانب حسن اربع کردند از نیاید کرد
 چهل هزار نفر در رسیدند و ملحق بشکر اسلام شدند جمشید و غلبه که آیا چه شود امیری در بارگاه نشسته بود
 که در اسفینه بهر من میگفتند دید که جمشید سیر بخود فرورده در شوش و خیال است گفت ای پادشاه چو از پیش
 افتاد و بگو چهل با هم من بر بند از روز با جان سپید کختم تا امیر این دعای خود را کرده باشند و تمام شدند

بت پرست بر مردانکی بهسن فرار داشتند قصه خبر مرده جمشید طبل را با سحر بهسن و ندکه صلی طبل کبوش اهل
 اسلام رسید ملک بزرگ جناب غیر عوض که او که مشب طبل را با سحر من بزند مولا فطرس فرمود چون طبل اسکند آید و ان
 زمین گردانوشد در این شمال جهان مگر روز آخر رسید سر ایل روز قیامت میدنگ داد با قیامت او از کرد
 و مل را ببرد و روز سوار کرد و نیکو وان شد صدر فلک زیکو که بران شدی بر سنگ القصره صحت آفتاب سیاه رنگ
 سوزدی که خنک با رنگ آفرینک از کو به رنگ بر غاشته لیران تری خنک تاییدن گرفت تمام شک صفت را
 کرد و بر قرار شد و شعله آفتاب برجه و جوشن لیران با قیامت از شعاع خورشید برق از کله خود د لیران از سر سینه
 نیزه داران جستن مینو که چشمه با نهر می شد و ان جسته در آب می کرد و فرانشان سنگ و سوا فایدا بزرچید
 و بعد نود مالک عواد و نه صد سن کز را میبدان کشید ندکه چشمه و نه صد هزار اشک خارجی تر سیده مالک مرکب میدان
 تا ختم میسره بر هر زگر مر نود و در هر صیدان ایستاد و نهر مالک که از جگر کشیده و گفت ای جمشید مردی بخوبی
 که قدم برهنه کار کرد از انجانب همین سفید میبدان تا ختم و گفت بزور خود و غرورستی بیخ چکاره برود بر ابروان
 خرم کند نیزه بر نیزه هم نکنند همه در آتش از آسمان جسته هر چنان میکشید آن می است که صلی جرق جرق نیزه
 در ایاقه و سب و چاه از ارض نیزه در میان آنها رود بدل شد مالک لش تنگ آمد چپ بر او بست تا رفت که
 چپ با حفصت کند مالک را راست بر نیزه و ندکه چون تیر شهاب بر فلک بلند شد که بهسن بدش آمد رفت
 جای ملک و دست پیغام عمو افتاده بود چشمه و دست عمو گرفت دست که بند کبوتر گرفت که مالک سپر بر سر کشید
 بهسن از راه رسید و در فرق مالک در مالک ضرب و از گرفته وقت با مالک سید مرکب نده رفت در جای ملک
 عمو افتاده برداشتند ناله بلند بر کرد و سر کرد اینده که بهسن خود را در زیر سپر جهان کرده که صلی عمو بر کوشش
 بهسن سید تارفت خود را با فطنت کند که بر قبه سپر فرود آمده که بهسن تاب نیارود برود دست او برفته
 مرد و مرکب از مر نمود که کرد از زیر عمو بلند شد که بهسن و سپر داشت میدان تا ختم و تیغ پدید کشته شد نص
 شصت نفر از گردان نام آور از روز بدست مالک کشته شدند و در اینجا حاضر بود دید که قاصدی از کرد راه رسید
 و نامه جمشید را جمشید مهر نامه برداشتند دید که کاوس نشت تان نام بت بزرگ بعد بنام شصت و هجده
 کوچک انت باش الشیاه که سرش شصت هزار اشک جمع آوری کرده فرود بند دست می رسد و او ترا از علی حوب
 میگیرد امیران بارگاه خوشحال شدند چون صحبت خبر مرده جمشید استقبال شهر یافتند و او را با عاز از داخل
 بارگاه خوانند و در بارگاه مقدم بر سا داشتند و جمشید شکوه و پلوه مالک را بنام که خسته شدن بهسن از
 ضربت عمو مالک که با خاک برابر کردید شتم تمام شک را گرفته شهر را گفت ای پادشاه بگو امشب طبل را با سحر
 بزند امشب بنا بر مرده شهریار صلی گرم گرم طبل جنگ کبوش اهل اسلام رسید عمو خبر آورد که طبل را با

باسم شهریار میزند که فردا بسیدن سایه و خون لب من را از مالک بجز مالک مرغی خط نشد خواست که اذن از مولای خود
 ابوالمعین میخواستی کرده در برابر حضرت تنگ افتاد و عرض کرد که میخواهم خود را با شهریار دست پنجه نرم کرده باشم
 جناب امیر و امر خص فرمودند استب بفرموده ابوالمعین در جواب جمل شهریار و ال بر طبل اسکندری گفتند
 چه درخواست فرمودی بنیامی دل جنگ جویمان برآمد زجای زانک فلک چینه گوش کرد ملک از خود را فراموش کرد
 القصه که در این سر عوب فردا بودند تا صبح شدند آفتاب عالم را نور خود روشن کرد این که لشکر جمشید صف را
 زدند جناب امیر هم صف را زنی نمودند و هر صفی را دست سرداری دادند و خود یکده تنها دست می ایستادند که
 جانب جمشید شهریار این کاوسن میدان تاخت و کجوه از جلگه کشید که لای خدا پرست همان ملک را میخواستند
 که همین سفید را راکش تپه مالک خواست بسیدن تا زد که ابوالمعین بر سر مولای تنگ افتاد که با علی دیشب با اسم غنیل
 زدند مولای ابوالمعین را مخص نمودند ابوالمعین تنگ مرگه کشید و جستن نموده خود را بر خانه زمین قرار داده و مرکب را
 بچولان بر آورده خود را در برابر شهریار رسانید بیک حمل آن بصفه نامدار رسانید خود را نیز و سوار کرد که برهنه
 بر دهن اسب بنود مرکب ابوالمعین از گل خود شهریار بدر میرفت زبده طول جواب فرعون زدند دست بر تیر و تیغ و سنان
 سیریزه با محرم سینه شدند زمان نشد قلب پر کینه شد القصه سخن نیزه و و بیل شد که ابوالمعین در شش تنگ آمد
 چنان تیره بر سینه و نواخت که ز پشت سر او بیرون آمده و یک تنگان بریزه داد که شهریار را حمله کرد از زیر پدور
 انداخته که آواز از تمام شکر بر آمد جشید ریش خود را کند بر با بسد او و بوداری شهریار تمام شکر از جا حتر
 بشکران چون که جنبیدند زجا دست بر تیغ و کمان نیزه ها انگی میگفت اگر زگران بیک امر و عالم اطمینان
 که اگر چه راجان حق باطن هم بخند و حضرت بود دست بر قضا و اتفاقا نمود و بسیدن اما قنذر رو شده
 امیر مردان با دو افشار گفتا بر تارک خواجه باید ترا کشیدن هفتاد و دو زبانه بیرون کشید گفتا از دست یک اشار
 از ما بر میدن و دشو کرد و بدند بر هم زدند فغان بر دل جمع عظیم زدند طراق طروق عموگران بمانند
 پتنگ آهنگران بزمین خون یلان گشته غرق چوناج خروسان جنب کی نفرق سپه افتاد و همه از کون چوشتی که
 افتد بدیای خون چکا چاک خنجر کرده رسیده نهند و ستان خون همچون رسید زسک شد اندان امین
 نه باوت ندونه دیگر گفن بدامی ساقی سلیمیل بگفتا همین بدم جبرئیل مذبه و نهمند ذکر و کار جوان جوان
 تیغ چون دو افشار القصه جبرئیل نهران خالق جهان خود را بدمینه سانسند در وقتیکه جناب پیغمبر در مسجد بودند
 جبرئیل عرض کرد یا پیغمبر و زلف بر موهه ب جلیق قدم را بر نام گوشک عقین برسان و تماشای حرب پیغمبر شد
 جناب پیغمبر دست حسین را گرفته با حضرت فاطمه هم را بر نام گوشک نهادند و ملائکه استی و بلند می نرس
 بنوا نمودند دست خاوه بی نظر آنچه را فرمودند و ار شد دیدند که تمام دست و بیابان را کش گرفته در گوش

نفره مولانا بلند مشو تمام میان با آن عزیزان در آن جناب پیغمبر میگفتند جناب مولانا هر دو جواب پیغمبر میگفتند و
 از غیب تا شام در جنگ بودند که از جانب همیشه در جنگ با آن گشتند و با آن کارگاه خود وقت نذر لشکر جمعی شدند و
 پنجاه هزار لشکر گشته بودند و از لشکر اسلام هر چند نفر شهید شدند و جمعی در ریش خود را در بارگاه میگردانیدند
 و سواد میداد و میگفتند ای پسران من کفری که در آن عرض کردند که نام ما برای شما در پیشگاه زاده خود بفرست که عیال
 اینها را و بس کند چرا که در وقت آن همه است عویب بر او کار گرفتند و جمعی در خوشحال شده و نامه برای شما نوشتند و
 نام دست آن نامه بر سر خود نوشتند و که از روز تربیت لباس آن اوده و خوار بعبودت برایشان قبولی ساخته
 و از آن بارگاه چشم داشتند و در آن چشم داشتند و گفتند ای شاه چه میدانی گفت از دست علی عرب و پسران
 و زاده او که در آنجا گشتند اگر او را پیشین میباشی گفت بل گفت بدو چکار کرده است گفت کاغذی نوشتند
 بر کف دست من چسبانند و در کاغذ نوشته که هر شبی بی آن روان باشی و بعد از آن تو سحر و جادو و لغت
 از آن شب تا حال چند شب بشو گفت نه شب عمر گفت سیصد هزار تومان نیرت بگذار اگر کند از علی عرب و
 سواد و ریش ترا خرابتر است مدار بارگاه بیرون رفته در گوشه گشتند که در آن شب شده آمد سر وقت کشیک حرم
 کشیک میگفتند تعیین لباس داده خوار بعبودت شبانی نموده بنا کردند بی زدن کشیک چه میباشی سحر و
 دیدند صدایی میآید رفتند و او آوردند و بنا کردند بی زدن بعد از ساعتی دست میگردانیدند چند آن همه
 داده بعد از ساعتی همه سحرگامی بنا کردند و دیدند که در آن شب شده عمر خراب گشتند تمام را سر بریدند و داخل حرم منم کردند
 و از آنجا و از آنجا در خلوت شده که در بعضیهای و خوشه های مروارید او بگفته بود و کین بر آن چون قرص نموده و کین بگشت
 خواب بودند و آنهارا بیهوش کرده و آن آنچه اسباب میستی بود برداشته و کینز با رابکی بصوت غلام
 ساخته و بیکر آراایش کرده و در بغل جمعی خوابانیدند و کاغذ بر کف دست جمعی چسبانیدند و بدر رفت چون
 صبحی در آنجا بیدار شدند گشتند چه مال گشته دیدند صد بقیل و قال بلند کردند همیشه از خواب برخواستند
 دیدند که کینز باه متعفی در بغلش خاییده و بعد دیدند که کاغذی بر کف دست خود چسبانیده اند دیدند که نوشته
 جمعی سیصد هزار تومان مراد او میباشی هم تو حکم کردم اگر سحری ای که دیگر کار بگویند شسته باشم اسلام
 قبول کنی اگر نیرت را از قلعه من جدا بینما هر جمعی که از آنجا در خلوت بیرون رفته دیدند که تمامی پسران
 گشته شده اند و چیزی حکم که یک غلام از آن گشته باشند باقی مانده لقمه گشته تا راجع کرده تمام
 امیران عمارت در بارگاه آمدند که با قاصدی در رسیدند تا بچشمیداد دیدند که نوشته است شد او بر قاصد
 با سیصد هزار لشکر قیامت اثر می دید جمعی از جابر خاسته نشستند و طبل شادمانه زدند که صدای
 طبل بخوش اسلام رسید گفتند چه خبر شده که جمعی شدند می میکنند عمر و خبر آورد که امروز شده است

میاید میان غیر نمود و پوشید شد و با غارت تمام احوال با کاه نمودند باز آتش بفرموده مالک اول برطل اسکندری
 فرو گرفتند که صدای گرم گرم طبل لب شد تا صبح تنیدند و از آب میزدند و سحر کاهان که فرزندان انجم شدند از چشم
 یعقوب فلک که القعه غیر بود به چشم داشتند که نصف کشیدند تا چشمه کار میگرداشتند بیابان را شکر گرفته ز بسکه لشکر آمد
 فقط جان بود زمین چون بر روی بوبو و شکر اسلام هم صفا آبی نمودند و علم نصر من الله ابوالکلب سپه و ندو علم
 از و ما سپهر خمره و صاحب قرآن از دستهای فرشته شد و از این غیر نموده شد و عمو و کشت صدین را میبیدان شدند و
 از آنجا بفرموده مالک نمودند و مقصد من ابوعبدالله از آنست که ما که شد او میبیدان تا خفت عرو به کشتید و گفت امی علی عب
 مروی میبیدان بفرمیت تا با او سر پنجه نرم که مالک تنگ کرد که از آنرا و کربک بلند شد جستن نمود و خود را
 در خانه زمین قرار داد و دست بر تیره شصت سن فرج لا کرده و داخل میبیدان شد پنهان میبیدان میبیدان که از تیره و سپاه از
 احسن حسن بر آمد بعد از همراهِ بر سر شد او ایستاد بیک حمله ان صفدر آمد و رسانید خود را بنزد او که کرد و همبزه کرد
 سب نمود از کله شد او سب سن نیز بعد از آنکه کوی یار از به عنوان جواب فرزند زود دست بر تیره جوان سستان
 که صدای چر قاجرق خیزه و اوج یافته تا جفتا و طعن خیزه ختم شد و نیزه بر تاک همه میزدند تیره مالک فولاد بود



عیب نکرد و نیزه شد از خلال خلال کرده دستش آبی شده رفت در جای که شست بدن عمو افتاده بود و خمشند
 دست عمو گرفت دست که بکند که بود گرفت مالک دید که عمو میباید جلای سپهر بر کشته که شد او از کرد
 راه رسید و عمو را بر تیره سپهر مالک فرو آورد و کله از نال کب بنا کرد عرق جلیدن مرکب تالو و خاک نشست
 شد او گفت کجا است ما دست که نرمان است کبر و خاک را بیزد و نرمان استخوان ترا پید کند که مالک به جواب

ایچ انرا و هر چه کرده شد و در نهایت دید ضرب ایچ زو که از ضرب اول شدید تر ضرب سیم را خواست که از ضرب دوم
 شدید تر افتد ملک سده ضرب واره کرد و نوبت مالک سید رفت به جای شک جعفر من عمو افتاده بود دست از
 کرده و گو گو تو که کن خود از جا حرکت داد و بر کرد و سر کرد این شد ایچ بر بر کشت مالک همچنان غموی خواست که کوب
 او شکست مگر یک دیگر آوردند سوار شد که مالک از در راه رسید ضرب و عوارز که با هم شکست مالک سینه و بر شد
 زد که شد را ضربه رسید چه که سده و نلس سده بود با هم در سوار شدند و خواستند به هر چه با نذاختی باشد که یک
 زنجی عجیب پادشاهان بر خورده و در میان آنها است و بود که نه چشمی بر مالک یک چماق پیست شده و گفت چو انگو
 میکنم مده نو که یک دانش است نیز بیرو مالک کرد و گفت تو غلام کیستی ملک گفت من غلام ایچ پایی علم
 که ندانم است و پادشاه گفت تو غلام کیستی گفت من غلام خیر تو کی از خویشان پست دم زنی گفت که اینها تو کیستی
 ایچ گفت نیک چه بر زانوی ملک دو او را از سیدان بر کرد و کشت همه وقت شده آمد و یک چماق پرتابانی
 مگر با وز که مگر جرح خورد بر زمین افتاد پایی شد و از بر مگر با نذاختی است بر خیز که بر جا نذاختی خودی نمودار شد
 در شکله رفتند پاک شد زانگی اسوار و سوار شدند و در شکله جنبیدند پیش همیشه گفت ای پادشاه چه سیدی که
 بروم مالک را یک همیشه گفت که مالک را یکچه شیوهان فرور که زان و دو خترت بنویسد سیم نکی افست که کافه
 بنویس بهر خورت و بد به بر خودت کافه بنویس کافه بنویس و دو دست نکی او ملکنت کافه بنویس
 بنویس که شبی سی هزار تومان بین منی همیشه بنده مید که عمو است فریاد بر آورده که ماران او را یکید که از نمانه بد زنت
 بر چند عقب و رفت که او انگیر زنتوانستند ایکی هستی نیم صحران چون کوشش نمیشد کرد عمو داخل ردوی
 اسوار شد به همان صورت کافه بنویس که مالک و مالک یک زن و را خواش کوه طبعش که ان با و سزین عمو
 پست که از مالک که یکجمله چند مالک از عقب و تاخت و نرسید فریزی بجانب او نذاخت و جای تیر از خالی
 کرده مالک یار و وقتا عمو است نمید که عمو است فریاد بر آورده که مالک کارت ند از عمو و بر کشت دست مالک
 سید امیران و همیشه کرده گفتند ای پادشاه تو چه نامه برای شهباز جا و میفرستی که علاج علی را یکجمله جبهه
 ایچ امیران شد فرمود نامه برای شهباز جا و نوشتند برای شب عمو خود را بصورت مردی ساخته خال
 ردوی بیست شیارش سفید و یک دست خریار عصابی خود کرده خبر از برای پیشتر زد که بت بزرگ میاید با استقبال
 او فرستند و التماس میکند که مارانظر کن و هر یک را دست خودی نیز جبهه بد جملات اس کرده او را چند دست خرا
 رد کرسی نهاد و آن بیست با خود دندند بود که لات میاید پیشکته از برای او نیا آوردن توقع و از مذ که بت بزرگ
 امیران را نظر کند همیشه که امیران شنیدند و با امیران کرده که مراد است از چیزی میاید بزرگ با امیران هر که چیزی
 با و او همیشه که طبق فریاد و رید آ و روند و بر سر او میخندند و مالها را جمع کرده گفت بت بزرگ

گفته است

گفته است که فردا شب باید همیشه که من با بیا بی تو تا روزانظر کنم اینرا گفت بر رفت شب یک چو که می آمد است که او
 خواب در خواب است با من با رفیق بود که هر دیرانی اول می کند غمزه داشت سر آمده و مع غلق او را گرفته فشار او که نفس او را کسب
 او در رفت و او آهین با او را کالیه و دیگر کرده و قاصه تنها برداشته در گوشه زبانه کرد بعد از ساعتی همیشه یکدیگر بنزدیک
 بقدر رسیدند هر یک بر زبان و فریاد کرد ای سیرانی غیر مالای عقبه که از او بشت به بخاک افتاد باز فراد اولی
 بنده من رضیکه همیشه کردن کی ایستاد انگشت ای بنده من غل شوید و چشمها را پریشاید و هفت شوید
 هر وقت غم بر خیزد همیشه دیاران بر سر زده و عمل کرده اند و از بعد فرود آمد و لباس باغی از ما برداشتنه پنهان
 کرده باز در عقبه که آوار داد که میرون بیاید اینرا گفت بد رفت چیست دیاران مد که خسته می خوی خود را بر این
 دیدید که بر حضرت نهانیت همیشه در شوش شده که خسته می مگر بعد از شوشه و از او که همیشه بی میرد
 دیدی که از این چیزی ساخته شد تمام تنها را برام که سگ علی بی الیه بزخم و خرج کنم اگر مرگ می شناسی مرا عمر و
 گویند همیشه که ایضا شنیدیم قوت از زانویش رفت یک دست خست آوردند همیشه دیاران پوشیدند و بصورت
 کله خورده داخل اردوشند و همیشه در بارگاه نشست که قاصه ای آمد و ما بجهت میدادید که نوشتند
 او این تمام بزرگ از بنگه عظمه از من سر برده ای همیشه دیاران فرادانکه شبها را با شاهاب معلق جاودا
 چه از اسبها ساج می سپرد و از آنرا علی غصب می گیریم و در او می جوشیدند و اینرا که شنیدند خیر آمد و فرادین
 ساج هر یک همیشه بلندک همراهِ در دست آنها بود که از کوشن دیاران و با بعد از شوشه چارید و بلندک
 معنی کردیدند و او را باغ از تمام اعیان بارگاه دهنده از هم صورت فراشی شده در بارگاه ایستاد شهبان گفت آه شب
 خطبل با هم من بر نید و خود را در بطح رسا نید و چه پوشش بر می شد و خود را با ده ساینده و میان ار و را
 یکسانه و وی که کرده و تکانی داد که قبر سه چها مشقال بچینه مخلوق کرده و خود دیون معایشان سر در یکجا را بارگاه
 شام کشیدند از برای بارگاه و دست کلان برودند که یک لقمه بخورد چینه از که رفت لقمه شهبان جاود
 و امیران اهل دروازه چک بزرگ با نینان خشک پیشه کاسه آب رانته کشتیدند تمام سوز بجای پاکندارده
 و بچوب رفت بعد از داخل بارگاه شد تمام ساج از حالت کرده هر یک کلاما کاغذی بر سر نهاده و در پیش شهبان
 و معلق جاود را ترشیدند سر خاب جانیش مالیده و باقی را یکی از بود که یا رسیدیل و یکی را کف از ش سر کشیدند
 و شهبان از آرایش کرده و شهبان آرایش کرده و چها قد پولکی بر سر او کرده آنها از رنگ بزرگ ساخته هر چه در
 بارگاه کف پولس از ش داشت و مثال از داشت و بهوش گرفته از روی جوشید میرون آمده روانه ما
 اردوی اسلام شده و کوله باره را بر حضرت بر زمین گذارد و دست و بغل کرده ریش سبیل شهبان را از ارا

بر زمین که آن جناب مولا بهر فرمود و دیگر چکار کرده و عجز عرض کرد یا علی مرده شور می رسم کرده ام نشان دستمال را
 باز کرده مولای دیدند آنچه سباب که در بارگاه همیشه دو روز جماعت سحران تمام را آورده آنها را در او گذارند
 باز آورد وی جستند رفت کوشته استیگانگ با نذ آنچه نخته تیره تیره سید پادشاه همیشه بشوید که چون بخت و سبب هر ماغ
 آنها سید بهوش آمدند و نماند که و در هیچ بخت و پادشاه بعضی خورد و میخورده است سحران سید شکسته
 خود را زنیان دیدند و بعضی ایشان سیدین رنده هر کدام بردی بست تلاشند تا قبل و قال نه با بلند شد جستند
 که بر کف دست او کاغذی نوشته اند که که بخت بد و موت انتظار شهبال جانور و میباید که علاج در ترا کند
 سنا ع و دست هر نام هر کدام بردی بست تلامذ هم بیایدین اسلام قرار کن اگر نرسد را منتهی جا بیاید
 جیش از این تاج اگر نبرد داشته زمین از کفان ز دوست تیره و با وجود اینند و پادشاه شمال نگاه میکرد و بیخندید
 الفت تمام آنها جان و دگر گرفت عیوب بسته بودند شهبالان که بخت بیاد و بیخند و پیش آمد و گفت نور من بیخندی
 من از راه دور یک یک قویام تو مرا ریختند میکی بر خواسته ساه خود برداشت فکر کرد و رفت از انظر فل سعاد
 بشوید که با حق نادر شاه و همیز ز نماز خان در سه سزا میسازند تا بجای گی سیدند کوهی چکوهی سهر بر فلک کشیدند
 از هر طرف نگاه میگردند که بود و راه خود که گس عیوب گس مگرد بر برگه و بنده است که از آنرا عیوب میکنند و قائم بود
 بود آمدند تا در دست رسیدند چینه نظر از بیم گشتان که بیم کجی قلعه سید و ندیدند سعد پسید که راه این قلعه
 از کجاست گو تو قلعه کیست گفت این قلعه طبع سیکویند و پادشاهش محراب بود می و پیشش هر انجان
 که صاحب میل و سپیکر است باج بخت دیدند نهاد و محراب بود تا این بهرام خود باج میداد و روزیکه هر باب
 خان پر پاشده کسی پشت او خمر کرده و در بارگاه همیشه پهلوانان همه بر زمین ده و در بند دست که بر عرق کند و یار
 لشکر را چون طومار بر هر چه نا چایند چند وقت است که نا خوش است بعد از آن سعد ایشان را گفت بیایند
 دین اسلام را قبول کنید گفتند اگر بنا از بنده ما جدا کنی مسلمان غیشویم هر منوه سعد هر کدام استقی کردند و آنها را نزد
 از هر اب فرستادند که کج بود و غلام علی شمس است هزار لشکر میسازد و لایانید مسلمان شود و بلدی هم از برای
 راه خار و بیهید با سوره سات اگر این کار نکلی بخدای سجد هر عالم که قلعت را خراب همه را بقتل میرسانم
 آنها با گوش بریده و بر قلعه خستند و خبر برای محراب ایودی بردند که امشب است از اینستان میاید و بجای میرود
 از پادشاه خواهش کردند اول اسلام قبول کنند و دیگر سوره سات خاستند محراب در کفر و رفت و
 با خبر گفت مسلمان غیشویم و در جنگ هم حرف آنها غیشویم و زهراب هم نا خوش است اگر نا خوش نبود
 علاج آنها را سیکر کرد بعد از نظر نامی بسیار و بسیاران کرد و گفت سیدیت یار اینکار بکام من باشد آنها
 ما همیشه کان فرماییم تو امیری و پادشاه همه محراب یهو از قلعه بیرون آمد به استقبال سعد و همیز ز نماز خان

و مسلمان شده و ایشانرا بقلعه برده بعنوان مهمانی دشمن با دل فرود بقلعه ماندند و محراب خدای سعد و میرزها را کجا
 و او می پهبوشی بخت و ایشان را بهوش کرده بچشم کشیدند و در زندان بردند لشکر مجرب نبودند محراب بود و میان
 قریه و برادرند که ایجا عت خدی پرست بداند که سعد و میرزها را خاکر کشید و شمارا هم زنده نیب گذاریم اول
 که ایتر کشیدند همه دستها را را کرده بعضی مشغول جنگ شدند اما دل فروز جلو افتاده و تلخ بردست و بارانرا نوبه
 میدهد که بنا زرم دین اسلام حقیقت تا جان داریه خود را بدست ظلمان ندیده همه سبک طعیه بودند و پو پاشته
 اسلام را برداشته دینی درین یک شتند نزدیک بود که لشکر برهم خورد و آنقدر قدرت مفا قدرت نهم دستگری گسیخته
 بدینون ملک فرستاده بود از بریبان رسید بیرون دیدند که زو امنه کوه صدی قبل بلند است و هر دم نماند
 یا الله لبب میشود و در ایشانرا هم دارند اینها هم از پشت سر آنها و آمدند و پاشنه سپاه بود و را برداشته
 و بخش بخش آنها انداختند از زهراب بشنود حالت نزع بود و یک سقفا طاق شکاف شده و خلاست نوبی
 پیدا شده و بزبان فصیح آواز داد که از زهراب بر خیز که باید در کباب بر ششم شمشیر نونی زهراب گفت تا خوشم نوبی
 زارم نور گفت ترا شفا دادیم زهراب گفت من شمارا نمی شناسم نجاب فرمودند ختم پیغمبران زهراب
 ایتر کشید بهوش آمدید که نوبی مشک غنیمت باید برخواستید آرزایمی بخود نمی مید کرد دست بر شون که بود
 می سپیدی و چاچی از اطاق بیرون آمد و براق زرم بر خود ترتیب داده و سوار شده و رفت در جای که میل و اسپک افتاده
 بود برداشته از قلعه بیرون آمدید صدای قبیل قال بلند است از سمتی صدای الله که بلند شده و از سمت
 خدای یا علی یا الله بود ان محراب فریاد می کنند که بریند این خدا پرست تا از زهراب که ایتر کشیدند و آمدند
 کوه کردش در آنفره علی یا الله کشیده و بر قلب سپاه بود ان و محراب کشیدند که آواز زهراب می آید خود را
 بفرزند رسانید و بد که فرزندش علی میگوید گفت ای فرزندم که روانه شد و بنا کردی بهیرش نفس دان
 که زهراب عمه نوبی بر نفس زد که جاک ملاک افتاد و بر قلبش که تا دم صبح میزد و بسیاری گشته باقی دیگر
 با مان آمدند زهراب گفت امان از ایمان است خدا راست می گوید که من در حالت نزع بودم کلیمی مرا
 شفا داد که تا جان از بدن دارم بفرموده و عمل می کند و پدرم را گشته که زمین می آید رستگار شود ایسلام قبول
 کنید جماعت یهو اسلام قبول کردند زهراب اهل لشکر اسلام شده بقلعه ماند و سعد و میرزها را خان
 از بند آورده و خدا را آنها خواستند القصه صد و پنجاه هزار لشکر جمع شده و کار ساسی خود را نمودند و
 عثمان غنیمت بخا ور کشیدند اما رایان انجا رسیدن و ابیت میگفتند که چون شهبال فخر کرده همیشه
 نامه نوشته بهز سعادت درباره شهبال گشت شب جمبت مد از ترس عمر و نواب نرفته و از دیگر لشکر
 صف کشیده و از لشکر جمبت دید سحر می بیند ان تا حته سوار شده با و حر به بدستش انهم را و با بعلو سماعی

او آرد و اولی بجماعت خلدیست امر و زور زیست که در جمعیست و از شما بگویم که ابوالمعین سیدان تاخته
 آنست که بر ابوالمعین حمله کرد و کشتن و در گرفت ابوالمعین بدید که بیرون و در کجایت مالک بیدان تاخته آرد و در رسید
 و دست از آرد کرده که سید ساجو را گرفته و بر سر دست علم کرده و در پشت که اسلام آمدید سید ساجو شده بر زمین
 آنرا از او فریاد آرد و گویند اشتیاق مرا کشیدم این غیر تیر بپوست مار شد و سو آرد و مال شده این دفعه سید ساجو را
 میان آن بی حجاب و لاجو و سیدان آمدند و دم زد و افکار را بر چهره آن ساجو زدند که چگونه اصل شد و قصه
 تا چهارده نفر خفا می ساجو آن به دست و اولک شد نه بعد از سه ماه و سه سال شکر جاود و لشکر کجایت سید ساجو اسلام
 رکعت در سیکاره سیدان بر این بختند که عینا از چو فلک بختند بر پوشید میان چو شکر بر دیر آن
 چو کجایت سیر سوی نیره و تیغ بر دست قتل اندر دشمنان چون شکست اقصه لیران اسلام از صبح تا عصر
 و او بر او مذماید و چو کسی از او نرسید تمام بر او استخوانند و لاجو و اول لیران از پرسید نه عمر عرض کرد با علی بن
 خیر از ما تا این سمت و از ابوالمعین را شنیدم او را نمی دیدم جناب مولود لیران جهاننده خود را با ابوالمعین
 رسانیدند و قتی رسیدند که ابوالمعین از بسکه حال ده بود و زخم باری بر در سینه از آید و ده و لشکر حاجتی
 یزید حمله کرد و در موافقه الله بگشتند و آواز زدند می بگوشتن ابوالمعین سید باز نمی که داشتند رخو است
 دست بر تیغ و حمله بر دشمن نمود و از ضعف و غلظت و دیهوش شد جناب مولود و در رسانیدند لشکر استمقام
 ساخته سیر ابوالمعین را در کنار گرفته تا بپوشش آمد ابوالمعین را چشم را قوی خود و اوقات سهر را در کنارش بر زمین گذاشته
 جناب مولود استی بر اعصابی ابوالمعین کشیدند زخم و شفا یافتند از جای رخو است و بر بر مولود است و لاجو و
 از مالک چو خبر داری یا مالک پدید کنی تو بی مالک برو تا من لشکر را جمع کنم ابوالمعین گفت این مرد و کجایت
 قتل نوره است ابوالمعین با مدارس بر مرکب گردیده و جب تیغی مالک روانه شد و بالای سینه بر آمدید و رخو است
 نمایانست چوادی بر سر مانده و چند قبضه بران افراشته و آفتاب بر او تابید ابوالمعین با تاجی چادری
 رسید چشمه نظر آورده با خود گفت میان آب فته بدن خود را از خون صفا داده باشم از مرکب بر آید
 و زخمهای خود را کند و داخل چشمه شد و سر و روی خود را صفا داده که یک دفعه دید از جانب چادری که نزدیک چشمه بود
 و قتی بیرون نده و خمر نکار ابوالمعین کرد ابوالمعین نیز بر حسن در قدر دل دوست داده با خود گفت ای من بر آدم
 مالک را ببید کنم حال وقت نیست که دل دست است بدست بر آدم بیرون آمد و زخمهای خود را پوشید
 و دستغرق صد و چهارده پاره اسلحه زرم کردید و تنگ یزید رنگ مرکب را کشیده و با جلقه رکاب گذارده
 بر کجانب بیابان رفت که خمر عثمان مرکب ابوالمعین را گرفته گفت ای جوان کجا کجایی همایون شماعی خمر
 گفت بگو گفت بیدارم که تو از سرشت نکان خدا پرستی ویشب خوابی دیدم و بعضی تشنهها من دادند

کلمه می نویسم

که در تومی میگویم که نام تو چیست و بچگی میزدی ابوالمعجب گفت ترا چکار کرد که از تایی کار خود برودم و آخرت گفت تو عمری در ام
پادشاهان عالم از خود دارند که ساعتی با آنها اختلاط کنم حال تو نازیب کنی ابوالمعجب رسید که گویستی و آخرت گفت
کلمه نام دختر عیسان در بر میس کونید ابوالمعجب گفت بگو بدینچه مطلب داری و آخرت طلب آنست که میخواهم مرا



بگیری که مشبه عالم جواب جمال ازاری ابو القاسم را دیدم و بلفظ مبارک خود عهد مرا بوسه باین بیان
که نام تو ابوالمعجب است ترا یک پادشاه مغرب میگوید مهر و محبت دختر بدول ابوالمعجب جا گرفت و آخرت گفت خبر
تا او خارج جاد شود و بچشم باجم صحبت بداریم ابوالمعجب گفت حال جناب میرا بدین مالک فرستاد و با مالک
سیدالشم القصبه باجم صحبت نمودند و آخرت داخل جاد گردید ابوالمعجب مالک روانه شد و در میان مرکب مساقبت
تا بگوئی رسید بدین شکر باری جویم آورده هر دو نفره یا علی بنیدینه که ابوالمعجب جدای مالک اشتنا
دید جمعی ساجران دور مالک را گرفته اند که خبر داشتند و بگفتند جدال نزار که ابوالمعجب از راه رسیده
با خود گفت که من اسم خود را علی مکنم که از ترس علی که بگفته استند و که از مالک نزارند و نزارند و نزارند
شند که هر کس انداند و هر کس نداند بگویم تا بداند منم الغالی و غنم را کتر انصاف بگویش ساجران
گفتند چاره علی را نمیب تو ای که در او معجزه کسم علی ایشتا ترا فرادی کرد ابوالمعجب مرکب رانه بنزد مالک
آید چون مالک چشم بر ابوالمعجب افتاد از هوشش رفت ابوالمعجب دید که ایستاده خون از مالک رفته که برقی
نزارد و فرسودگی او را دیده رسید نگاه کرد دید که مالک خمدار و بی هوش است چون چنان دید با ابوالمعجب
گفت باید فکر غدایی برای مالک کرد ابوالمعجب از جابرخو استه سوار شد و همرو گفت تو مدتی با من میسر کنی

بلکه دانی بجهت مالک آورده باشم و در بالین مالک مانده و ابو العین فت بهای شیت کوه بلکه غذائی از کفتم لم بماند
 باشد قدری راه آمد و دید بسیار باطن تمامیت درختان سیب سر از دیوار باغ بیرون آورده و سیبهای خوب
 دارد ابو العین گفت قدیمی سیب خورده و چیده بجهت مالک برده باشم چیدانه خورده و چند دانه در جیب گذارد
 و عثمان مرکب را کرد ایند که پیش مالک بیاید که یکبار چشمهای ابو العین سیاهی کرده از پشت مرکب نیز افتاد
 و بهوش گردید چند کلمه از حاجی بشنو گفتند وقتی آنرا آمد و گفت من علی بن عجم و حال آنکه علی بن عجم را در وضع علی
 این نیت باز کرده بر سر مالک و عمرو دست نداشتند شب شد لشکرو انهارا گرفتند تا صبح متوجه بود و ندانند که آنها کردند
 چون بحضرت شکر از حاجی گفت نه و مالک که ندانند عمرو اینقدر کرده که نزدیک میرسد از سنگ فلاحی در دستگیر
 که مالک برخواست و نغمه کشید و دست بر کرده و خود را برایش که انداخت که از ضعف افتاد و بهوش شد
 لشکر خارجی و عمرو را گرفته و بر تاسمان کرده در مناجات مشغول شد که تا قدرت نما قدرت نمود از بیابان
 کرده شد عمر بخمال آنکه انهابت پرست بیماشتند گفت خدایا چه کنم که چشمش بر علم ماه سپر که زنها افتاد
 و شاخت در سمت یک علم افراشته در سایه علم جوانی برارک شود بهوش خط نرسد زنها گوش برک
 عاشقان نفس سپوش و پیشانی علم عمرو و سپر را می کشیدند و در پشت سر آنها صد و پنجاه هزار لشکر بود
 جانی نغیر ما انداخته که گوش فلک را زرموده و از خوشحالی فریادی برآورد که ای حرم ازده ایشیت سر خود نگاهد
 که اجل معلق پشت سر شاست شکر خارجی دیدند که لشکر خدای پرست در سیده گفتند شاید علی اینجا باشد
 همه و مرکز نهادند شکر اسلام رسیده و تیغ خور زرا کشیده بر جان خارجی افتاد بعضی کشته شده و بعضی زرا
 چون شام شد تمام دلیران دست از جنگ کشیده بهسروقت مالک آمدند دیدند از بسکه خون از او رفته و معنی بر او
 مانده و عیوبت را بر سر مالک کرده و خود را بجناب مولار رسانید و جناب مالک را بجناب مولاداده اینرا داشتند
 چند کلمه از جناب مولابشنو که چون ایلی از جمع کرده و بر سرش بر بنده گاه چشمید برودند جمشید خود را بشکرش
 شکست خورده در میان شهر طپیدند و در واره های شهر را بستند و در برج و باروی حصان بستند و مولاداده
 بادلیران سباب طبل و خزینه جمشید را تمام جمع نموده و در برابر دروازه حیمه خورگاه بر سر باکند که عیوبت از راه
 رسید جناب من سعد و میرزها زخان زاب از هر اب خان بعض جناب مولار رسانید مولابجهت مالک تسلیت
 که قاصدی از مدینه رسید و نامه جناب پیغمبر دست جناب امیرداد جامه هم جناب پیغمبر رسانیده بود و ندانند که جناب
 بفرموده خدا و ندانند که وجهه خورگاری که خوب نیستند همین جامه بروی از خرم میداند خوب میشود جناب امیرداد
 بعمر داده که از برای مالک برود و انجامه بر روی مالک انداخته تا ساعت مالک بهوش آمد که گویا هر که خرم
 ندانسته برخواست دلیران نگاه بر مالک کوپال مالک کرده خوشحال شدند شکر را کوچ دادند و آمدند پیش شکر اسلام



ملی شدند و کرامت اسلام در شهر خاور و پرچون بکین گرفتند و جمشید قطعه ذری مشغول و نمودار دیدند تا مابان
 هستند ابوالمعین سپیدانیت مولد از شورش شدند فرمودند باید ابوالمعین را پیدا کنند ملک از جای برخواست
 بود خصی از مولد گرفته بر مرکب سوار شد و رفت تا ابوالمعین وقت یکدیگر هوش بود در میان داماد شهبان نام ابوالمعین
 باشد و دختر شهبان او را یافته بر مرکب سوار کردند و رفتند و بجانب حرمان فرود و دختر شهبان بچای ابوالمعین دل از
 شدند و گفتند که ایچون خدیو است از بغر زندگی بر سیدار اگر این جوان بدست میرم بقتله او را هلاک میکنند
 قصه دختر شهبان که بر نزد رفت شهبان ابوالمعین بدختر بست دورانه حرمان کردیدند ابوالمعین هوش آورد
 و از او احوال پرسیدند که گوییم حکما به ابوالمعین گفت من پسر پادشاه مغربم خیز گفت تا از جنگ شهبان بچای
 و او هم و التماس اندازد که این تاج و تخت تو تعلق داشته باشد چه آنکه ولادی نماید ابوالمعین قبول کرده تا مالک شود
 که بخت استوری ابوالمعین در میان یکشت کوی را بنظر آورده روان شده از کوه سرزیر شد شهری پدید مرکب آمد
 تا بچو ای آن شهر رسید و غلند که شمشیران که در برابر قصر پادشاه بود فرود آمد و اسباب مرکب خود را
 که شمشیر پنهان کرده مثل شویان در آنجا نشسته پادشاه نظرش بگوشه میدان افتاد دید جوانی نشسته که مانند
 مالک دید که پادشاه داخل میدان شده و در طرف خانه خود میرفت در پشت سر او ابوالمعین را دید که بچای است که
 او پادشاه است داخل خانه کردیدند و بارگاه قرار گرفتند فیروز بنگر مالک افتاد و گفت دید ایچون که در کشته
 میدان استاده و در پایا و دید چند فراسخ فرود آمدند گفتند پادشاه ترا میخواند مالک از جا برخاسته و عمود
 بدست گرفته روانه بارگاه شد ابوالمعین خواست بر خیزد و مصافحه کند مالک بزبان عربی باورسانید که بماند
 بنشین پادشاه نگاه کردید جوانی است که مانند نادر و بغر و تارسی گذارند مالک بر گریز تر گرفت از مالک
 پرسید ایچون چکاره و بچای میروی گفت سیاه و در پیشتر میگردم بلکه بسیاری خود پرسیدند که گفت
 ایچون کیست که در پهلوی تو نشسته فیروز است این قدر ندانستی و کردیست بر بارگاه بران کند در پهلوی
 حمار و در پهلوی پانک گفت میدانی فیروز گفت میخواهم فرودانم فرزند من شتی بچای کردار انداختی چه
 کوفی تو را میبندم مالک گفت بفرموده مالک بزبان عربی رسانید که ای برادر چو خیال ای پندش جانم
 است که در میان تو میگردم ابوالمعین گفت امشب غری میبندم که وعده ما کرده شمشیران مالک بمنزل رفت
 سهانه داخل خلوتخانه خود شده و خوابید چون پسی از شب گذشت از جای برخاسته و در اقیانوس شمشیر
 مالک آمد و هر دو سواره اندر و از هر دو سواران آمدند فیروز و شب خود ابوالمعین اندید گفت معلوم است که ایچون
 ابوالمعین را فریب داده همراه خود بر سر القصبه پادشاه فیروز شاه تخت بر اسپاه سوار شده تا عقب آن
 آمدند اما آنها چند شبانه روز در قندهار در میان لشکری دیدند از قضا پیاده از انزاه میرفتند پرسیدند



این سپاه کویست سیاه و گفت سپاه شهبان خاوست که در خاور از دست علی شکست خورد و باز شکر جمع میکنند
 مالک در تشویش شکست که از پشت سر کرده شد به ابو العجین کعب در جلو مذخت دید فیروز شاه است با ابو العجین گفت سیدم خیر
 که ترا بخوان فریب داده کنون اینچون چه سیر ابو العجین بگفت تو فیروز بهما کجا فرو داد مالک ابو العجین میان ماند
 شب شد برود در خیال بود که در آنچه شود فیروز شاه در چادر خلوت بخوابد در عالم خواب جناب سیدم سیرمید یغیر و ز
 فرمود چه خیال اری گو با سیرمید ابو العجین میگویی مگر آنها صاحب اند از کرسی تو ای در دنیا و سفید باشی با سیرمید
 فیروز گفت من شکار نمی شانس فرمودند سیرمید خاتم سیرمیدین و سیرمید علی سید ما شد فیروز خواب محبت در دلش
 جا کرده برخواست و سه وقت خسته شبان رفت که بریدار شده و شهادتین می گفت فیروز پرسید چه می گویی گفت
 حال عجب بود خواب دیدم و مسلمان شده فرمودند من یاد تر شد هر دو سه وقت مالک ابو العجین آمدند بدست و ای
 آیتما آقا و ندو شهادتین گفتند و با هم نشکست گفت و شود بود که شکر فیروز هم آمدند فیروز تشویش شد که اینها
 از همه مانده و ارشدند خوست تن که هر چهار نفر سوار شوند و کناره کنند و یکنه لشکر هر شهادتین می گویند القصد و فکر
 چاره شهبال بودند و خسته شهبال گفت ای خدا کار کرده ام خواب بنیاد را یاد گرفته ام اگر تحقیق باشی شد شب علاج او را
 سیرمید القصد هر چهار نفر مله اسب شروی داخل روی شهبال شدند تا بر سر شهبال سیدمند و خوروی خوانند
 با هم یک خابش بود و از چادر بیرون کشیدند هر چند هر بر او زدند کار نشد آخر یکپا ایش مالک یکپا ایش
 ابو العجین گرفته و از زخم برنده و بسته وقت خلیفه رفت ندید که امرا یک وضعی بجهت فرستادند چون صحبت آمدند و همه
 یکپا را و از علی ولی الله بلند کردند لشکر جاوه از جا بر جسته و دست بشیرمید که فیروز فریاد برآورد که هنوز در شهبال
 سیدمید و یازده گفته دست بشیرمید در میان لشکر شهبال قتل و مذاصیح ظاهر جنگ میکردند بعضی گشته و بعضی
 مسلمان شدند و از آنها هم می بر از جبهه ندویش شکر فیروز طبعی شد ندید فیروز از کذاشته خوابانود و هزار لشکر
 بیابان عنان عنایت بجانب خاور کشیدند از آنجا جناب سولامالک ابو العجین فرستادند و خود
 با لشکر کران و شهر را محاصره کردند و یک شب سحر در شهر خاور آوردند چون شهر طلسم بود علاج نکردند جناب سولامالک
 در فکر شدند که آیا چه سراسر است در چادر خلوت بخواب رفتند در عالم خواب جناب سیرمید را دیدند که فرمودند فیروز
 خرداوه که این شهر طلسم است هر وقت که آبرین را با خواب کنی شهر خاور بر خراب میشود جناب سولامالک از خواب بیدار
 شد و صبح چند نفر از ابرو کرده است به بجانب آبرین باره اند شدند تا بقیعه رسیدند جناب سولامالک و اتفاقا کشیدند
 و بر بقیعه فرود آورد و که یکپا را و از رعد از بقیعه بلند شد که ای بنده من چه با خدا می خوروی ادبی می کنی حضرت اینچون
 مگر رشتند هر چند ذوق القفار را فرود می آوردند نیمه بد با ذوق القفار را برداشته بجانب شهر آمدند و فلان بودند که
 رشتند و بیابان کردند و از آن که پنجاه هزار سوار نمودار شدند و پیشاپیش مالک ابو العجین آمدند و پیشتر

اسلام علی شدند و تمام شب بیدار بودند و یکدیگر را بیدار می کردند و فرمودند که جناب امیر عرض کرد که ای علی در عصر خمره نامد این کلام
 مرا قل که هر یک یک می گفتند که از مشب شهر را بیکم مر مرا غم و کوه بکنید پس چند نفر که از اوزم خندق و او داشته
 و خود از کوشه گشتند و اخته از حصار سرازیر شد و داخل شهر گردید و جام حضرت آدم را یافت کرده بر سر ریخت خود را
 بصوت بت پرستی کرده و با آتما بدرد و ازه رسید و بدیشان گفته خوانند که ما قدری داروی سیهوشی
 بخت ایشان را بخواب کرده ازه زهر بر برداشته ایم در برابر یکدیگر و لعاب قناره کرده ان شهر ریختند و صدای
 یا علی را انگشت سانسیدند که خبر برای جمعی بدردند که چشمه شهر را گرفتند همیشه خود را از زهره و دیگر بیرون
 انداخته و در سفر خود آمده گفت ای ایران شکری بکنی یکی از آنما که همانا بدیده و از برای جمعی استالی آورده بود
 در تواریخ دیده ام که رستم را بتوانستند علاج کنند عاقبت او را در چاه گذاشتند چاه بسیار ناوار این دل شب
 چاه عمیقی کنده و در این چاه را شمشیر بسیاری نصب کرده علیه زود خود و جلب می کنی که سلمان شیوع و او را چاه
 بستند از اوقات علیه ایشتم تمامی آنها را میگیرم و از شب چاه عمیق کنده بود که چاه را بر یکدانه چون جسمی شده
 فاضلی خدمت جناب مولانا حضرت تانایا علی پاید جمعی بیخود اسلام قبول کردند راه می آنرا داد و بسیار
 که خوشی بسیار بشمار که حضرت فرمودند تو بر که مانده میفرایش خبر بد که اینک جناب امیر سر به دست از راه مکر و حمله
 رسیدند سلولر پیشتر از دست ما حضرت مسد داران داده و راه می جمعی شده اند ما شکری بکنی که آنکه داشته بودند
 دست جمعی را از نزدیک چاه نهادند و در تارک بودند که از زهر نوریدند پس آمده جمعی بدرد چاه برخواستند آنجا
 که چاه بود پتورا جناب مولانا فرمودند خود را بسند دل ما لانا اخته خوش آب ماری نموده باسه لایسته تا بتزوی
 چاه رسیدند ما دل چون بنزدیک چاه رسیدیم بفرقت حضرت تانایا بزدل است نگردد که دل کوشتهای خود
 توانمند جست و خیز نمودند خود را بردم تحت جمعی بدرد زمین گرفتند که دل ای مولانا چاه فرو زشتند یکدیگر
 که از نگاه و آمدند بنیبار روی اسلام رسید که مولانا چاه گذاشتند و فکر شدند که چکار کنند بعضی فکر کردند
 که بزدند که مالک ابوالمعشریان بعد باقی لاوران از جا آمدند و خود را بقلبش که چرخیدند و در برابر جلع خمره باران
 مرکب آیدین گرفت مالک عمره علی علی علیه السلام که بر پشتش و عود را بدست گرفته خود را بر قلبش کرد اما جناب مولانا
 چون چاه رسیدند زمین خود را نگاه داشتند و در چاه نظر فرمودند چاه را پر از زهره دیدند خود را با دل بکیفوت
 از چاه بیرون انداختند دیدند که جیشده بالا اب تاده و میس که یکدم دست شد و تمام امیران جمعی بدرد زمین
 مقدمه غم غم حال شدند که حضرت دست علیه الهی برگرد راست که از رویک نغمه آینه بجز زدل بر کشیدند که
 زلزله زمین آسمان گذاشتند و بسیاری از آن کبریا مال جمعی جانز با مالک و زمین سپردند صدای تولا
 بگوش لاوران رسید خاطر جمع شدند عثمان مرکب را بسوی جمعی کرد و آیند نه جیشده تاب نیاروه

رو بگردد نهاده اسباب او را اهل اسلام میخاروند عاقبت زن جمشید مسلمان شده و دختر جمشید که زن ملک باشد
 بسیار خوشحال شد و تمام اهل شهر مسلمان شدند حضرت و فکر آهین باشد که چگونه را فراب استند فرمودند
 تا بنیستق ساحتند و سنگهای دوسه خرواری بر بالای بنیستق میسردند و آب همین بر میزند و صدای خربنج
 بیرون میآید از آن علاج نشد انشب را تا خود فکر بودند تا صبح و را خواب بود در عالم خواب جناب غیر فرمودند یا علی
 بنیستق مرا خبر داده که این بقعه طلسم حضرت سلیمان است اینم ششانی دارد که بقعه سنگ سفیدی است باید تر
 در میان آن سنگ و بقعه شهر شود و خراب شود زیرا که شهر و بقعه هر دو جسم و اصل است فردا باید باطل شود
 بگوئی که تمام اسباب خود را بیرون ریزد و شهر را خالی کند بعد هر کار که تو بوی بکن چون مولا پیدا شد بسیار گناه
 قرار گرفتند با هم این فرمودند که باید شهر خالی بشود سه روز هر مردم مهلت دادند بعد از سه روز در آن شهر تمام نموده
 و شکر و طبعی گوید ایستاده و تا شای شهر خاو و زمین بود و ستعد بود که از نزد پروردگار وحی رسید آیه کریمه
 انما فیما آورد و بعضی کرد یا علی این آیه را در عقب تر چید آفتاب میسین تبا باشد انگاه آیه را در عقب تر چید
 در مقابل آن سنگ طلسم است مادمه و تیراد چله جان گذاردند که یک مرتبه تیر بر تیران سنگ چیدند آنکه صدای عد
 و برق برخواست و روز چون گشت ظلمانی شد که تمام مردم سپوش شدند چون دوش آمدند دیدند و دوسپاهی
 از شهر بلند شده و بقعه آهین را از کمر قلم کرده در میان شهر خاو و زمین آمد مردم خاو را نیز از جناب مولا دیدند
 صدق آواز یازاد تر شد فهمیدند که دین اسلام بر حق است القبه جناب مولا داخل قبه خراب شدند دیدند و عدد
 صندوق بزرگ افتاده یکی سرخ و یکی سیاه مولا دیدند که در میان صندوق صدای برآمد که ای بنده من خانه
 مرا خراب کردی هنوز دست از خانه بر نمی آری که حضرت در غضب شدند و صندوق را کشتند تمام مردم را
 میکشیدند که یک نوسپاهی از صندوق بیرون آمد مولا فرمودند یا محمد ترا چه حد اینک عوی خدای بکنی و مردم را
 از راه بیرون بر می نگاه کرد و اگر گرفته یکجان اده باز در میان صندوق نهادند و اول داشتند که از نظر جهان شد
 تا بدستان او بر سر نگاه سه صندوق سرخ را خواستند باز گفتند که نهی نظر مولا آمد که نوشته بود یا علی این
 صندوق جاودت است که اگر او بیرون بیاید یک لب بر بزدن علامه سنگ میکند حضرت سلیمان نیز
 مرارت او را درین صندوق در بند نمود مولا از القمار کشید چنان بر صندوق زدند که عد و برق برخواست و
 جهان تیره و تاریک گردید بعد راضی آیدند و اثری از آهین با باقی نماند انگاه مولا با خلاق روی شهر نهادند دیدند
 خوبی بسیاری شهر رسیده مولا فرمودند تا شهر را از نوساختند و تمام احوال عیش در آن تصرف آوردند
 و مولا بارگاه قرار گرفتند فرمودند مردی شیخو ایهم از جمشید خبری بیاد کرد که در آنجا که یا علی امر شخص
 نمائید که جمشید خبری بیاد و رم القعه عروفت هم بیابان میسرد وید تا بکنار دیوانی سید قلعه نظر در

بود و بسیار پراید که در دو قلعه خمیده فرگاه بر مار که تیره لباس کرده داخل اردو شد فهمید که لشکر جمعیست
 جمعیست که توال قلعه نشسته و کتاب شکوه بلو و غیره را باز کرده بودند اما همیشه عود و اید که بصوت فریاد است تاده
 همیشه که توال گفت که عمر و بصوت فریادش فلانجا است تاده که شب اینجا بماند زیرا که هر شب سی هزار
 تومان باج سبیل از من میگیرد هر امیری که بد من میآید اول عمر و پیش او ایستاده مرا بچستی هزار تومان
 کار می داشت حال اینجا حاضر است که توال گفت نمی شهر را را بقدرت تو لطف شمن بلکن مرا بجا است که او را که یون
 میگویند حال من نیست که عود از خانه در خدمت شما سیار و در آواز او که می یون با مثل جل معلق بار کا حاضر
 جمعیست طرف عیار اید که توال گفت ای یون عود از تو اینجا هم جمعیست مدعی عیار پیشه کرده و از برای من بیادری
 بر چه خواستی با منی تو میبندی هم یون گفت شنیده ام که در عهد حمزه صاحب قران عیاری بوده که در اعراب من گفتند
 او در هفتاد و دو شکل میشد جمعیست که تالیش خواب نشو که خانه مرا خواب کرده یون نظر کرده و دیگر اش غری
 در میان فرانشان است رو بخت مید کرد و گفت در میان فرانشان چنین فراشی نداشتی جمعیست گفت از فراش
 باشی پرس از او پرسیدند گفت چنین فراشی نداشتی هم الامر گفت او را بیکرید و او را گرفتند و چوب
 سینه زدند بر چند میسگفت من عود و ستم را همیشه تیز دندم و دید که شبها همیشه میگفتند که زنده دیدند مرده است
 قلعه بلکه مار کرده است او را شکنجه نمودند و دیدند نفس او بالا نیاید یقین کردند که زنده است او را برداشته بر سر
 شهر بود الی انداختند و از پی کار خود رفتند و چشم باز نموده دید کسی میت اما باز در گفت خدایا من از تو
 هزار سال عمر میجویم جمعیست زنده باشد و من زنده نباشم که اینم تو با جمعیست کار دارم در این هنگام بود که مردی از آن
 پیداشد گفت ای عود اعلی از در خانه آمد که شتی آمدی خبر بر بی عود گفت پای من جروح است نمی توانم راه بروم گفت
 پای تو عیبی ندارد و خبر عود بر جوست دید پایش آزاری ندارد و من او را گرفته گفت تو کیستی گفت من خنجرم
 و غایب شد عود گفت غمت از دستم برد رفتی نگاه خود را بصوت پیره مردی سانسده داخل اردوی جمعیست
 گوید بدکان شپری رسید نزدیک او آتش بنهوه اسپه و دیگرها با او سپرده رفت یون عیار اینجا آمده
 گفت ای بیرون برو و راکش عمر و گفت خوب جان ما خریدی نگاه گفت اگر میل بقیعه داری بیادرم گفت
 سیار و عمر و فکر از دیان و یک نگو که قدری قیبه آورد و بجای او دید قدری مایه جوانگری و میان او و دیگر پیش او گذشت
 یون بنا کرد بخوردن آید و آتش خوشی نمود فهمید گری کرده برخواست عود را بیکرید با پیش همی همه
 بر زمین خورد و عمر و سر او را بریده و در یک گذارد و خود را بصوت یون نمونیزه جمعیست مدینه گفت عود که ختم
 حال ستراحت بخواب گفت ای پادشاه لودعه و فاکتی اگر عود راکش بی هر چه بخواهی میبندی هم گفت راست
 میگوئی خبر نموده جمعیست در بسیار می شمار عود نمودند و میبند استند که عود است چون شب ساقیان

نفس هر دو کوه تو را بگساید آمدند کوه تو را کوه آن گفت من از این مشب ساقی شده رنگ از آن همیشه برود
 گفت چشم بر خوستستی بگردن شیشه دستی بغضب بیار نموده و شروع کرد بپاشی کردن آن زمین و اروی بیرون
 و شیشه کرد و در آوان و دیگران آنها خشک نمیکند کوه تو را و بگساید منو کله می شهر یار چراشناخ و اروی چشم یک گفت
 این جلبین چه حرف است دست بگساید کرده که او را بگساید پاشش هم چیده بر زمین خورد و تمام سرداران او
 شدند آنکه خود تار برهنه نموده بیکدیگر سوس می زدند و پرده چیده و کاغذ می نوشتند بلف همیشه چپ بایند و روی



خاور که همیشه بدین خواب برخواست دید برهنه است و با میران نموده به برهنه اندک کاغذی بر
 خود دیو نوشت که ای بیروت چند شتی که عودرا کشتی باز تو در حکم در مالک ایران اکثر و او را زرد یک آتش ز در این
 خرد این نقد را بر سرت بیاورم که نه که بر زنده باشی همیشه روی ایران کرده و گفت ای شب غم آناه این کا
 را کرده ما انوشی که شهر خاور را تصرف نموده و در اسیران چشمه روانه نموده بلاوجه مالک ابوالمعین فرخ
 عروسی چیده و هفت تن است باز و اسباب عیش و فرح می چند روز و از هفت عمر پاست نه برود و از خاور و شکانند و
 بر لایه و این که گشت تبه و همه عرض کرد مولا لشکر ترقیب آه اند و سر وقت جبهت پذیرفتاد ما همیشه بالاسما
 و شک برانده تماشا میگرد که از جانب خاور گرد شده و از میان کردستانه و دیت هر اسوار نموده ار شده و سردار
 آنها خوار این خمار بود در سید و محظوظ شده که باز علاهت چهل هزار سپاه نمودار شده و فرود آمدند باز گرد شد
 نشانه سی هزار لشکر و جلوسه و میر زنه ار خان سیدند همیشه و بد که از عقب یکدیگر کش می آید و غم با می

ما سپیکر افراشته از طرف دیگر علمهای اردو سپیکر صاحب حقان طرودیکر علم نصرین لینه مالک دست دارو در سایه
 عالم نورید الملک سابع بود و چپ دست مالک ابوالحسن استاده بودند و در واقع چون کین لشکر گرفتند همیشه
 سینه ملکه بود تا پنج نرسه شش برداشت بر زمین زد و بگو تو آل گفت حال خود را پانین میانم زمین پانین چار و نرسه کن
 سخن بود که نامه بولا بدست جمشید دادند و نوشته بود ایچشید دست از همه جا کاه ماه شد حال اگر تاج و تخت از دست
 بیای اسلام قبول کن جمشید نامه پس خود را نیز از نو نهاد و بقاصد گفت خودم بخدمت تو میسرسم ایچیر بمولاد داد اما
 چون جمشید پنجاب گفت بگو تو آل گفت مگر می بلک که دست بیعت بعلی کنی هم و هم از چهار طرف برین دست
 بگو چه باید کرد امشب راه ملت اردم کو تو آل گفت در این سمت میا شهر است که پای تخت قهرمان این ناصر شاه
 و صاحب سیصد هزار لشکر میباشد و در بارگاه و دلاوران چند هستند که در و جنگ علم و چپ را خردار را کار
 میفرمایند شاید آنها علاج نمایند و بهما شب جمشید نه نوشت که او انام بت بزرگ باقی خدایان بعد از
 که جمشید همیشه شاهی قهرمان شاه آورده ام تو تاج و تخت پادشاهی را بخدمت و کن روی با قلعه پناه بردم که
 وقت بخش بیستیم میایدم علی عرب فهمید که من در اینجا هستم لشکر کشید و دور قلعه محاصره نمود و آخر مردان
 از برای چهره و زخوست و نامه فرستاده و کشتی طلبیدند شسته و بجان شهر تمنا شد چون صبح شد دیدند
 جمشید نامه دست نگ شدند و برش قلعه بردند کو تو آل استقبال کردن آمده و بدست پامی مولو افتاد و از روی
 صدق مسلمان شد و پیشکشی بسیار بجهت مولو آوردند بعد مولو انان جمشید را رسید مقدمه را بولا عرض کردند
 حضرت فرمودند باید از عقب او بروم نصر نموده مولو کشتی خانه نمودند مولو بعد فرمودند که تو باید بجای بروی و خزانیه جمشید
 بدست تو باشد و حرم مالک ابوالحسن را بر تو باشی قبول نموده بخاور آمد مولو لیک کشتی مالک دیگر ابوالحسن
 یکی برینهارا برینهارا رخان یکیر از برانجان یکی بریه صیاف دادند و یک نورق جهنم خود نگاه داشتند و دل
 قیبر را بریه صیاف سپردند و روان شدند سه بابان بر سه یازند سه پاره بر روی دیارند و ان کشتی چویر
 چو خورشید کند بر روی آب کشتی مولو پیش میرفت باقی از عقب و ز چهارم با مخالف برخواست و کشتیها
 از هم جدا نمود و یکبار کشتی انداخته نیز داشته باشد چند کله از قهرمان شت بودند و بارگاه شسته بود اما صد
 در رسید و نامه بهر ان اودید نوشته پد انکه از سمت مدینه علی عرب بسر لشکر کشید و ولایت را خواب کرده
 و تنگ و عظم و آهنه را در چشم شکسته خودم چو در این زودی بخدمت میسرسم که واد مر از علی عرب کوفت باشی
 قهرمان رو با میران کرده گفت جمشید تاج و تخت را باخته کار سازی نسید تا ما دوس بگوشیم تا جمشید
 بعد ازین روز بگوشی سید املاج پرسید که من چه الکی میباش گفت از قهرمان شاه است از اینجا شهر چهار
 میل راه است جمشید از اینجا قاصدی فرستاد که اینک بخدمت میسرسم قهرمان امیر از پیش و از

فرستاد و جیشد را باغ از داخل شهر گردید قهرمان با خود گفت که اساس اینست سمرقند پادشاه در خدمت او
میستاد و چهار هزار امیر گردان داشت بحال بصورت سوداگران داخل شهر شده و قصیر جیشد در بارگاه
قرار گرفته و شکوه عالی بود و بنیاد قهرمان را بنی جمع کردن لشکر شده تا آنچه که از لشکر اسلام برش بود چون کشتیها را بنیاد
اوقاف مکتبی بود این رسمت شهر تمام یافت با ملک نامی بخشای سیصد بیرون مداند نزدیک شهر تمام بنیاد
بنیاد قهرمان رسید حکم کرد تا لشکر را بر لشکر اسلام بنیاد قهرمان بنیاد قهرمان دند و از آنست
بفرموده میرخلیل روز روز دیگر که آفتاب بر آه دو لشکر نصف شد که قهرمان میدان حرکت فریاد بر آورد که ای غلغلی
پنداشتی که اینجا شهر خاور است اگر از او حشیدین نامت میخواست کار را بنیاد قهرمان کشته مردی بخود هم که یک
سینه بیاید و از ضرب شمشیر من ترسد و ولا بیاید که در میان نهادند و فرمودند که هر مزاده چند بخود میاری قهرمان
تیر جوانه سولان بنیاد و انگشت تیره اش را گرفتند که قهرمان بنیاد و بخندیدن گفت تا غلی جیشد میگوید بسیار
ای جان سیب ماشی از ضرب یک نیزه برتر سیدی تو لاف فرموده که تو نیزه است از دست من بودی من قناده تو برتر
قهرمان نیزه را زیر بغل گرفته خان مرکب کرد ایندایند رقت نمونک شایه بقوت خود یا مرکب نیزه را کند و باشد
تو است بجه یک چون از مانع خود و مرکب سرازیر شد اصلاح سازوی سولانیام بعد سولانیام قهرمان راست کسی که بیونی
زیر بغل کبوتر رنگ او بود و در انداخت قهرمان عمود را بر او لاله نمود و سولانیام را بر گرفته بر انداخت بر مان
است بر شیشه نموده که ولا که کینه او را گرفته بجانب آسمان پر آب نمود بعد از ساعتی معلوم آن فرو آمد سولانکند و را
گرفته فرمودند با خدا شمانت چگونه گفت تا غلی اگر هر از نیزه کنی سلمان بخود بنیاد جناب و لا او را باز هوا نموده
و ذواتها بر گشتن ندانید و نمیشد و رو پشت گرفتار نهادند که از لشکر قهرمان بگرو است و لاف فرمودند از آنجا
است تمامی دست و اسلام سلمان شد بنیاد جیشد هم علاج مسلم نشد آنچه که میباید بنیاد و قهرمان که شمشیر با طوطا
شده و جیشد میرضیاف گشتی خود را تنها و یانگذار طلبیده گفت این کوچی که در برابر پیدا شده چه مکان است
ناخدا نظر کرده گلاخه خود را برده است بر زمین و میرضیاف پرسید طریقه واقعه ما را عرض کرد ای شهردار
خدا گشتی اینجا که خا بر رو کشت این کوچه که برابر بر میاید که و مقام نزهت دیوان است ظلمت سلیمان است القه که بند ما
بساحل رسیدند از اسباب راز میمان گشتی بیرون کشیدند بعد از ساعتی یکدیگر در نزله شمشیر و بار دوی آمدند
ارو و بطلاطم آمده که دل سراه بر شیران گرفت هر کدام را یک لکه یک گشت بعضی را سینه که شیران
رو بگریخت و ندانید او اشتبهاتش چند گلزار مالک بشنو که گشتی طوفانی شده همان شب گشتی مالک مگر و آب
افتاد تمام لشکر غرق شده مالک بر نغمه تاره نشسته و از کرد آب بیرون شده و چند روز در میان بریامی رفت
ناید امنه که بی رسید فرود آمده و در اینجا نشست تشنه که رسنه که ناکاه از روی هوا پاره بری نمودار شد

و بناحق خود مالک را گرفت بامحمد و او را با آسمان برانداخت تپاش از مولای خود که شهر تهنسار را تصرف داد و دند و تمام
خزینة را بدست جیشید سپرد و با ابوالمعین زوزنی شسته بدیاری آمدند و بختجوی داد و دان فریستند و شمعاع آنکه
با آفتاب همسر افتاد که برق آنکه هزاره میکشید با قف و لانه استند باندند که با او مرزاه و لار احصار کیشیدند
مولاد و الحفار را کشید بگرگان میل کرد که بنیشت رعد و ساعتی ظاهر فرود گرفت بعد و لاج و اولی که تلو و دیدند چندان کلمه از
ابوالمعین بشنیدند که در کنار دیار است مده بود که لکه بر می پیداشد و میخواست که در برابر ابوالمعین دست بر تیغ بردند و زده
که ملان شد از قضا آمد که مالک را بدو با او برابر رسید که مالک صلی ابوالمعین را ششید همچنان که دیوار را میبرد دست خند است
هر دو شایخ بود که گرفت تا هزار جید خود را بر زمین رسانیدند ابوالمعین ششید کشید خود را با او رسانید چنان برگردانید که گفت
سر بود دست مالک مده القصره دو بر روی پشتی و اندک بازید و دیگر ننوا شد و خواست مالک بر میان
که ابوالمعین نیز بر دست دیو زد و قلمو بود و بر کمر خج و اما زوزنی آنما تاسه روز و میان دیار میرفت با اساطیر
رسیدند و هر دو از کشتی بیرون آمدند و در همنه کوه لشکر بسیار می دیدند خود را با تهنسار رسانیدند و دیدند لشکر بی
که جناب مولاد دلان همراهِ او کرده بودند و هر دو از آنها میگریختند و اول دلان میماند استوار
و لاشه بسیاری از زره شیران افتاده فهمیدند که کار دلان است تا میگریختند و چون از دیار بیرون
آمدند و بجان دلان فریستند با خود گفت که بیاد اولان ای برندرج است بجای تهنسار روان شدند
چون نزدیک یکدیگر رسیدند همدیگر را شتاختند و هر دو بغل گرفتند که از شات را از هر طرف رسیدند
که دیدند همنه کوه سارچین زره و یومی آینه و فریاد میکنند که ای آمیزد او شمارا بجا میرسد که از جنگ تا
پیرون میرود و نفر از ما کشیده و یکدیگر را زخم زده اید ملائی بر سر تان بیاد و هر که در دست تان با کوه بیند
یکی از دیوان پیش آمده که ابوالمعین را گرفت که بر باید مالک مشیری برگزیند که بدو نیم کردید
اما چند کلمه از جناب مولاد بشنید که خود را در کتله کوه بلور دیدند که یک تپه بیت هزار زره دیو در دست
مولاد گرفتند که ولایک نعره انداکب لزدل بر کشید تا که گفتی فلک را ز نیم بر دیدند
همه لشکر از نعره حیبر می شده پرده از گوشن شان بگیری شده زهره آنگ زمانا چلب شده
آب اینست بوزاب صدامی مولاد بکوشش ابوالمعین با دار مالک رسیدند در خاک شده و در برابر
دیوان صف کشیدند و دیوان سه دسته از کوه سر از بر شدند که نگاه لشکری نمایان شده و در انوار اهل شات
زیرین کلاه می گفتند و از اولاد و شهسار شاه رخ بود نسبت بحضرت سلیمان مهر رسانید و کوه بلور در ربع حضرت
سلیمان بود و آنوقت تعلقی لاهلان زیرین کلاه داشت و سمندون هزار دست بقوت باز و کوه بلور را از او گرفتند
و هر سال هلال از کوه قاف لشکر میآورد و که علاج او را بکنند و تو است بعد که داشت علی نامی که خدیو یکا می ششید



سایه شکر کند که نون شکر کشیده و خاور را بر سر گرفته گنوم قدم کوه بلو بنساده هلال همین جهت با لشکر آمده که شیا
 ولایت خود را بیکه واقعه و سدریای شکر در برابر جمع کشیدند مولایند که آنچه از نزد دیوان باقی ماند تنوره
 زمان بیای که نیر و نده او به مجرم ملک قوی میسر نیامد در اینجا میباشند و میان آن در می میگفتند که عقیقی فریاد
 بر آورده که ای قوی قدم کوه بلو بیا که در آسمان نیز استم در زمین باقیتم که منتقام جیشید و پادشاهان از آن تو بیکرم ایبر
 گفت و از شتاد را بر سر چو کفته سزای رود و دخل میبدان کردیده و خواست که بر سر مولایند که آنج بید الهی



عقیقی فریاد
 بر آورده

در زمین آسمان مست و از کرم بد و فرمودند چگونگی با شت ما خن جن گفت و او را اندام مولای با جانب هلال
 نداشتند که بیکه دشمن خود را هلال در کاش بود که عقیقی از مصلحتی بر پایه تحت و خود که شتافانوس هم جمع کردید
 که چنین میند به بر سر مولای هم آوردند و او را در مسان گرفتند لشکر اسلام هم فرصت یافته بر لشکر عقیقی نوند
 اما چون بیزاد آن هلال اسلام با دیوان در بر و دند هلال حکم نمود تا آنها را بر شانه خود سوار کنند و بره دیوان
 زنده لقمه کشام جنگ بود و آخر زمان از دیوان بخت شده موفرمودند اما آن زمان از زمان است تمام مسلمان شدند
 ای کما فرمودند آنچه سبب سلیمانی بود و بیاروند و هلال کلبه قلعه را بدست مولاد اند مولای با تفاق هلال
 در قلعه باز نموده و داخل قلعه شدند آنچه چیزه و جوش که از حضرت سلیمان بود مولای که گرفته اند آنچه گلزاره هلال
 بسته که با کما شش رسانید که جماعت خدا پرست خاور را راجعت مد گرفتند و او که بر کینه تشره تمنا پناه برده و قهر مان
 با زعلی قهرمان را شت گنوم قدم کوه بلو نهاده با دیوان جنگ می کشید پس نهفته آنجا افراد سید هزار
 لشکر روانه شهر خاور شدند تا داخل شهر ریخته خراب کردند و سعد را با هر مها سیر نمودند و بجانب ساحل



نمودند تا هر کوه بلور را تصرف ببلان آوند و بشهر تهرنا آمدند و سپه دوز را با چاقا پادشاه نمودند و در کشته ها نشسته و بجانب
 خاور نهادند چون بساحل رسیدند بعضی از آنها که از خاور که رنجیده بودند درین راه بمولای خود رفته و بیای او افتادند و مولای
 فرمودند چه خبر شده گفتند شما که خاور را بعد دادید و بر ما بعد لالت پادشاه بود چندی که نشستیم کشتب همما سبب شما
 غفلت بر سر ما کجاست تا آمدیم خودداری کسی بمرج و باروی شهر از ما گرفتند و کسی را نگذاشتند که از دره و از دره بیرون رود
 قتل نمودند اهل اسلام را با هم حبسیدند و سپه نمودند همیشه که نیراشند و سستی بر سر زد و گفت ای اسی ناموسم بدست شما محکم
 افتاد پس مولای شهر خاور را ندیدند تا یکدیگر یواری بر سپه را نگذاشتند چشمها بران شده و بی مالک ابوالعجب که با سید
 داشتند اهل اسلام بفرموده مولای این شهر خجسته دهند و لا امیر از اطلبیدند و بچشیدند و نگذاشتند که باید شهر را بسازی و
 در اینجا پادشاه باشی و مالک ابوالعجب فرمودند که باید تدارک ساحل زمین را بپسیند مالک عرض کرد ای علی ای پادشاه
 اگر از ما سپه خبری نداری هم فرمودند اینچنانچه ما ساحل چقدر راه است همیشه عرض کرد ای علی اگر از خشکی بر روی تپا می
 تحت همما سبب در فرستند که با پادشاه و ابوالعجب نیست هفت بیج در این راه میباشند که بر جری نایب و دیگر چهارده
 فرستند که است و هر جری صد نفر کشت که گذاشتند و اگر از دور لشکری بپندیدند طلبها را بنوازش دادند و وصله
 بیج و دیگر برسد و یک ساعت خبر بطلبها سبب رسد الله صمد لا با عور راه میرا پیش گرفته تا به شهر رسیدند لشکری
 دیدند که بیشترند فرمودند همان لشکری است که خاور را خراب کرده اند چون شب شد مولای بعد فرمودند که بایا است
 خود را با ایشان بر زمین بگوشتن دل فرمودند و او را با نمونند دل داخل در او شده و یک شهنت یک تمام
 اسبابا بشه و ندانند دل را نگردد و اسبابا را پاره کرده و بر یک کرده و ندانند و خوار
 بر سر شکستند حضرت فرمودند که کبر کشیده او از مولای گوش و لاوران رسیده و نمره در چهار جانب او از سبب او
 که شرم بسیار منم مالک ابوالعجب بخیا لال در و میر رسید که شین چون است همه بر خواست تیغ بر جان یکدیگر زدند
 عمو و دل را گرفته نخدمت مولای حضرت پیور شده رفتند و آن لشکر را جمع کرد که او کشتند و روز شش یکدیگر
 کشته دیدند و کسیر اندیدند از اسیران بر او است بی جانب شهر هم روانه شدند از ابوالعجب مالک بنجو چون بچشیدند
 دیدند که ایشان مولای رفته اند آنها هم لشکر را برداشته شهر هم روانه گردیدند و مولای دره شهر هم رسیدند و از
 بانان آمده عیان دل گرفتند گفتند ای جوان بکاره فرمودند ما رسیم و نزد همما سبب میر و کمره از بانان گفته
 شما را اینجا باشید تا پادشاه را خبر کنیم فرمودند عیبی ندارد و از بانان خبر همما سبب است که جانی خدا پرست
 میخواند خدمت شما بر شد همما سبب گفت بیا سید و از بانان آمده گفتند ای جوان بیا سید مولای روان شده
 و مولای رفتند تا بیای تحت همما سبب گفت ای جوان فرمودند بگو مولای فرمودند نام حید در دست
 و قاصد جناب امیر میباشم پسر نامه بدست همما سبب دادند و دیگر نوشته اول نام آنکه کس نیست شتر

این خاقان در این ملک ملک آن بنام خاقان بهیست و بعد بنام رسوان بعد از آن که خاقان پادشاه شد نزد تو ای پادشاه
 با یکدیگر چون شهر خاور را خانی میدی سب خود را تا خانی که خاقان کنیز شد من سبجات بیاید از خاور برده بود و خدا
 را یکجا کنی استایش که کنیزت آماده جنگ باش طهماسب نامه لعل بود او ندانده گفت ای پادشاه کنیز کنی که بخوار و رفته هنوز نیامده
 تو سلیمانم بدو هم چو خاقان کنی مولا خاقان هر کس را بر کرد اینده و از شهر بیرون مکنده ماکه ابوالحسن با او کرد و
 رسیدند و نظر مولا بر ختنه که در لب ری بود آمدند جاسوسان نیز به طهماسب او را طهماسب بر بالای پند
 آمده و تا شنیدند که دید که تمام بیان را لشکر گرفته طهماسب امر نمود که بیرون شهر خدیجه فرگاه بر سپهرا کنند و نامه هم
 بولایتها نوشت که علی عرب با ملک ما گذاشته بودی خود را بر ساینده چو شب شد و عمر و کنت طهماسب را با یکدیگر
 داد و او را می او شده خود را بصورت قاندرسی ساخته بود بارگاه آمد و عجب جشنی در آنجا چند باغی در شان طهماسب
 گفت او را خوش آمد و مجلس و رانسانین پس عمر و جنگ را بنوازش داد و شاه گفت مر جاسوس هم هستی
 عمر گفت اگر من کسی ساقی گری خوب هم بنمایم که گفت بنام چکاره عمر از جبار خاسته سستی بگردن صراحی دستی
 غنیمت بیار که رفتی می با یکدیگر شنید و آورده از می میز بود و قدری مایه جوانی که در میان صراحی سه از زیر نموده هر یک را
 یکبار یک چشانید و ایشان را خوب گرم نمود طهماسب و بسپرداران نمود که نیست شدند و در گوشه افتاد
 تمام امیران هم بهوش شدند و گفت اول فتح است پس بسم الله الرحمن الرحیم تمام را برهنه نمود و بنامی دلگیر که آشت
 یکبار بر شتر آشفید بیکه الضعف سبب و یکبار بر چون طهماسب پادشاه بود کاری با او داشت کاغذی نوشت
 و بر کف دست او چسباند و بارگاه را چون سجده نموده بدوش کشیده و رو بار دو می سلام نهاده و کولبار
 خود را در گوشه زمان نموده باز او را بصورت فراموشی کرده قدم بار دو می طهماسب نهاد چو نوز شد طهماسب
 باوشن مبارکگاه را دید چسبیده امیران برهنه هر کدام بدوشی بستند و بدوش بر کف دست خود کاغذی دید
 که نوشته می طهماسب بدانکه این کار عیبار و همنه جلایه غیر و خادم علی عثمان عمر و عیبار شمس طهماسب
 من کسی هستم که باج سبیل از پادشاهان گرفته ام و تحت پوشش روان را بسا و قناد و در وقتال شاه جعفر
 را ستونیدم و دولت و بار بر دم و از جمشید بر شمس می هزار تومان باج سبیل می گرفتیم آنرا خراج شاه می از او
 گرفتیم و امیران باهنگامه اعظم خراب کردم حال اگر خواهی که تیغ بر پشت نگذارم باید بدین السلام در آشی و الا بلا
 بر سرک بیارم که در استکانها بار کوبند طهماسب که نیز دید دست می بر سر زد و گفت و او از دست عمر که
 صراحی بر او نمود از خدای طهماسب امیران بهوش آمدند و گفتند ملاینگار که کرده طهماسب کاغذ را
 با ایشان نمود و یکی کینه عمر و بار داشتند فکر بودند که تا صدی در رسیدند و نامه طهماسب او طهماسب
 دید نوشته آن بنام بت بزرگ و خزر که کبک بود و نوزغ فرماده و بعد از من که قرطاسم شنیدند ام که علی عرب

لشکر بساحل زمین کشیده اینک ابشکر کران سیدیم طلماسب و زو بکر امیر از با استقبال و دست استا و بن مسلم
 قاشا میگردند که رکنار دریا گرد شده و از میان رود و دست کلاله علم نشانه دوست بزرگس نوار شد
 و در پیشانی پیش کسی قوی هیچکلی بر کی تشبیه غار تمام او را داخل اردو نمودند و در بارگاه قرار گرفتند و اول سخن
 طهماسب بن بود که مان از دست عمرو قرقطاس گفت ای شهر ما معلوم است رسیدن عیاری دارم که اگر بفرماید و آسمان
 باشد و از کوفته بخدمت بیاید و در سالوس که سمع عمر و راشیند مثل جعل معلنی خانه شد و بیایا شاه عظیم بود و گفت
 ای پادشاه چه داده و ایری گفت ای عیار پیشه این زبان مست نماند کارشان از زودی پیش میرود
 اگر تو عمر و را بگیری کار بر مراد است عیار گفت که از مشغول و رایت و پنجم مراد سالوس گویند مایه جوانی از شب
 عمر و زار دوی اسلام بیرون آمد و قدری راه رفت بدکه سیاهی پیدا شد عمر و در گوشه پنهان شد و بلند انداخت
 سالوس بد بگذر و عمر و صدای خود حس کرده سالوس بر گشت که پندیده و کند را کشید که بیار و نیت بر زمین
 خود و بر سینه نشینست و خنجر بر سینه گذاشت و گفت که حرکت کنی بر زمین میرد و دست آن بهماره بعضا
 داده عمر و او را بر تنه نو که نگاه دست او بر چیزی خود که مثل سیب کرد بود و نیز با او قرار داد بود و غنچه او بگفتند
 نیکو بتر و دوی از غنچه نماند که عمر و عطسه زده بیوش شد سالوس بر سینه نشست و گفت ای ناپاک حال
 ترا زنده نخواهم گذاشت شروع کرد و عمر و را برهنه کردن که نظرش بخنجر می افتاد و خنجر را کشیده که نگاه دوی
 بیرون آمد بر ما غش خود و بیوش شد چون عمر و بیوش آمد دید سالوس بیوش افتاده فهمید که
 بیوشی او از خنجر است نگاه سالوس را محکم بر لبست لباس او را بر بند کرده و خام حضرت آدم را نیت
 کرده یکبار بر سر خود و یکبار بر سر سالوس ریخت و خشک عیار را زد و بان که گذاشت که نتواند عرف از بند
 او را ممانع نموده و روانه شد اما در بار طلماسب بر خاک افتاد و گفت یکبار به طلب است قرقطاس یکبار سالوس
 عمر و را آورد و در و پناه کرده گفت قبله عالم اگر از این فرسایل جدا تا باشد عیار من یکبار هم طلماسب از کف که
 داشت بر تو است گوشت بدن او را با خنجر بریده عمر و دید که سالوس تمام پیشه خشک عیاری را زد و بان او
 بیرون آورده سالوس زبان آمد گفت ای پادشاه چه می کنی من سالوسم و او عمر و است عمر و دید که رسول میشود
 بد رفت و بگویی که بشد ای که هستی منم خود کرد چون بگردش می بینی بر که القه سالوس را در بسته خوابانند
 و جراحی آوردند تا شب شد قرقطاس عرض کرد ای پادشاه چرا مکر منی با ما صلح با ما من بر زمین زود و منم
 و خدا پرستان القه صدای طبل جنگ از اردوی طلماسب بلند شده و ابشکر اسلام طبل اسکندر را برانوش
 در آوردند شمشیر با تیر نمودند و دیگر روز کین تمام سپهر همه کین یک داشت رفته با زهر که اکب
 ابرج کشیده و فلج علم بر سره که زو آفتاب چون هیچ شد تا شمشیر با رابست گرفته هم راهی را

برای داری و هر گوشه را بصاحب نوشته سپردند و مستقیماً میدادند از آب پاشی نموده و قرانستان چنانکه دست
 سنگ سفال میدان را بر چیده و میدادند از این کارگاه فلک آراسته و شمال میدادند و میدان را بر طرف
 نمره و نور میدادند و بر جبهه جوشن و لیران میدادند و برق نمره چشم دریا می لشکر میدادند کارزار بود که قرطاس
 مرکب میدادند جبهه میدادند میدادند و در گرم نموده و میان میدادند ایستاده لغو و بر او که می خدا پرستان
 خون پاشیده که هر می میان شما هم میدادند میدادند و در ضرب دست مردم ساجان زمین را بدیند که مالک
 ماندند هر نموده حضرت خود بر عهده نزار کردار کشیدند که نگاه زبانی علم نصرت است مالک مرگ بر این جوان
 از نیروی مالک در آن زمکاه ترمیشن بر نیریدشت سپاه یک حملان بر دل مدار رسانیدند و در نیر سپاه
 را کردند بر سر اسب نمودند آنکه قرطاس حسن میدادند چون چشم او بر جبهه دست مالک افتاد و دید که هر
 آب شده از نهولی که داشت نیر و زانو ایستاد مالک نمود که مالک نیر و فولاد نیر و از نیر اش در وطن اول و دوم
 به سیر تا صد طعن نیر و در بدست که مالک نیر و در برشت است و که از او و بنگانه از نیر از دستش افتاد
 تارفت بدست یکدیگر محافل نماید که مالک نیر و از نیر نیر اشش که بر هر جا بلند کرد و فرو داد که عرو او را
 گرفته بر هم سنگت مسرود و ایسان جلبدی نهاد که قرطاس را بداد دست بر ترمیشن نموده در مالک حملت آورد
 مالک پشت تیغ را بر مردم تیغ او زد که چون آید طلب بر هم ریخت مالک ترمیشن بر چشمه خود سرشید نگاه داشته
 او دیبای لشکر را نیر نمود قرطاس سیر بر سر کشید که مالک بد و حلقه کاب بر آمده لغو یا علی انظر که کشیدند
 چنان بر قبه سیرش زد که سر اسب چون قالب نیر بر هم شکافت و بر خود نیم خود و عقین ندره و کاسه سر سوسیل
 دو باره و الف ماغ القضاة حتی نیر شدند که سر تیغ از تنگ مرکب او بدرفت مردم مرکب چهار باره شدند
 و آفرینان نیر و سپاه بلند شد طهما سب اشاره نمودند که نیر ایمن جان بدر برد که چند نفر از خوشان
 قرطاس میدادند دور مالک را گرفتند که لشکر اسلام بی بر مرکب او خود را مالک رسانیدند و پشت
 هم داده یکدیگر را ترمیشن و یکی را نیر که نیر و فاشام دست بدست می آمدند و کشته شدند چون
 شب شده هر دو لشکر بار امکنه خود رفتند بفرموده طهما سب نقش قرطاس را بردند و در دست خود اباسیدند
 چون قدر می از شب گذشت عمر خود را بچا و در قرطاس رسانیدند و اسب با یکدیگر در قرطاس خود هم را بر چیده و چنان
 را نیر داشت و دیرک چار و را بر یک داشت در ایسانی نیر و قرطاس بسته یکدیگر او را برد و یک بسته او را بنگانه
 نمودند و اسب را برده و گوشه نیر نهادند که دوباره گشت چون جمع شد طهما سب اسب را برداشتند و چون
 ترمیشن او می آمدند دیدند که چار بر سر پایست اما دو دیرک بر سر پایست اند و لا شتر قرطاس را باند و دیرک
 آویزان کردند و دنیا در نظرش نیر و تار کردید با خود گفت ای این کار که است که عمر خود را بصوت فراموش نمود

تاریخ حیات امیر

نزد آمد و گفت ای پادشاه تیشه که بت بزرگ او را غضب نموده باشد ظهاسب گفت راست است یکهونی کسی را
 که بت بزرگ غضب کند چشم او را غضب میکنم نگاه آید بان برایش او را داشت باز عمر و بصوت مرد
 پیری شده نزد ظهاسب آمد عرض کرد قبله عالم اینکار تو میباشد سه تنگی است که در دنیا که می بینی و در دیر که
 چادر نکال کن چون ظهاسب پیش رفت دید نوشت ای ظهاسب قمر طلوع این آید و بسند اگر دم دیگر افزاید
 بسیار و خرش طغان فرود آید سلطان شود که نه بلانی سرت بتاورم که دو استان را باز کویند شما سب تاج
 بر زمین نه و گفت ایمان ز دست عمر و کبار عمر و گفت ای پادشاه این عمر و که من دیده ام ساعتی هفتاد اشکال میشود
 و کسی نمیتواند چاره بکند القعه ظهاسب قدم مبارکاه گذاشت در حال آنکه چکار کند که در بارگاه و بزنجیره و قاصد
 رسید و در گوشه ایستاد و ملاحظه نمود که ظهاسب بایه خود دید که جهوه رو بین آن نوشت بود اول نماز سرت
 بزرگ بعد بنام شصت و یکم ای کوچک بزرگ بعد از من که جهوه نمود ای ظهاسب بدانکه شنیده ام علی آخر
 شکر بشهرم کشیده و کار او بجائی رسیده که میخواهد تحت افزایسار صاحب شود تا ما در کسی جرئت نداشت
 که شکر شهرم کشیده و کار او بجائی رسیده که میخواهد تحت افزایسار صاحب شود تا ما در کسی جرئت نداشت
 چیزی مانع نماید بهر سید که ام چیزی دادند و فرمود جمله استقبال رفتند اهل اسلام قاتل سیکه و ند که گذارند
 دیار کردند و زمینان کرد چهار صد غلامی نمودار شد و جواهر چهرشاهی فرار شده و در سایه و یکبار قدر گرفته
 صورت چون بام آسمان و در میان آنها نظر نمودید عیاری در جلو و هست که اگر می روی روی پاره
 چرخ بیرون نهاده ای ولی مرد مرد می شناسد بانو و گفت سالوس ابجری خود رسانیدم امشب تا این
 مادر سک چه خواهم کرد القعه جهوه با غور تمام داخل بارگاه شد و مقدم بر این نشست و ظهاسب بنا کرد
 بشکوه کردن که نور کاری بر سر ما آورده که نتوان گفت جهوه گفت شنیده ام که در ایام جهوه عیاری بودم
 او عمر و ظهاسب گفت خانه اش خواب شو که خانه را خراب کرده و یک آنکه غلبه او و غلام هست یکی مالک
 و یکی ابوالعین که از زهر چشم آمد و دلاور لشکر چه رسیده اند از قضا سالوس بس از ناخوشی برخواست بود
 که جهوه فریاد بر آورد که آتش ظهاسب نگاه بر اهل معلق افتاد و گفت ای نیایر پیشه شب دو
 غلام علی از تو میخواهم و همان شب آتش سالوس را برداشتت قدم با روحی اسلام گذاشت
 و رفتند آنها را بهوش کرده و از اردوی اسلام بیرون آمدند و بجایست ظهاسب برودند و بفرموده ظهاسب
 هر که مراد بخیر بفرستد من بریال و کوبال ایشان گذاشتند و در چاری پنهان کردند چون بجهتند هر دو
 بهوش آمدند و خود را بر یکدیگر کران دیدند با خود گفتند ای اینکار که ما بشد که آتش و سالوس بجای
 آمدند و از راه کینه بنما فخر شیب او اند چون ظهاسب خاطر جمع شد که مالک ابوالعین بجای آمدند

طبل جنگ اینوزش دآوردند شکر اسلام بعضی در خواب بعضی سیدار بودند که صدای طبل جنگ را شنیدند مولا
 فرمودند که است ناک ابوالمعجبی فتدیجا و آنها و آنها را ندیدند نشون از اهل اسلام بلند شد شکر اسلام بعضی
 مولا گفت که اندو از برای مالک ابوالمعجبی در شوشین و دندولا فرمودند و دل تشویش نباشید امر و خود مولا
 میروم در این سخن بودید که چه میباید آن آمد و لغو کشید که ای گروه خدایرستان خوش باشد مولا خواستند
 میباید بروند که از جانب خاور و غربت باشند و دست هزار سوار نمودار شد و سایه علم خمار این خمار بود و از
 گروه رسید و فرود آمد که با گرد شد زهر میمان که بندی امیر زنها را خراج سپاه خود رسید که جمهره در میدان
 ایستاده بود و لکا و سکر و کله پی می پی و از برای خدایرستان میسرید که با گرد شد بلال از نین کلاه با سپاه
 نزد دیوان و پیرزادان سیدند چون طهماسب چشمش بر دیوان زهره خود را باخت و جمهره بسیار طلبید
 بخاطر جمعی که در زمین تن است مولا قدم میباید آن نهادند و فرمودند چه غوغا در می گفتند ایچان باز بگفتنیم
 چکاره مولا ایچان زود انقدار بر سرش زد که تنگ مرکب جستن نمود و نه خود آنرا زود حرف میزد که گفت تا علی ضرب
 دست تو علی مولا فرمودند که اگر شتر طریکی گمته شده که گونی حکم میگوید همین طریق جوشن بخواری جمهره گفت
 تا علی بیکر که مرا اسلام تکلیف میکند مولا فرمودند در حرکت بد که جمهره با رفت که خود را که بد که خود را مرکب
 چهار پاره شد و در میدان افتاد طهماسب که ایستادید قطع امیدش شده از راه ترس طبل از پشت زدند و هر دو
 مارا سگاه خود رفتند تا عاقبت و شب در طلب مالک ابوالمعجبی داخل اردوی طهماسب شدند تا صبح میگردید خبر
 از آنها نیافتند لکا و سکر و کله پی رفتند مالک ابوالمعجبی دید آنها را برداشت تا زردوی طهماسب بیرون آمدند چون
 بو شکر در ملک ابوالمعجبی گرفتند چون اسلحه انداختند که داد خود را بیکر ندانند که دوزخه دیدند آنجا رسیدند که بلال
 بخاطر آنها با منزه و دادند و لا در پشت نه دیوان سلو شدند و او را شمشیر دیوان را گرفته بر قلب آنها زدند هرگز
 که فرود میسازد و در شمشیر رایج شش نفر از مرم میگردند و تا اینکه لشکر را و ایندند و با جنگ پر خون داخل دوشند
 که از جانب عربستان گرد شده پسیاه برخواستند و آمدند در خدمت مولا زمین آب بوسیدند و دید یکی با رکابی
 چو سینه سپهر کشید سهر خمر برآورد و مگر سهر اسلحه بران نرین که نشسته بر صندلیها مری زده یکیشا نشسته گلیاب
 چه رطام چارمین آفتاب جاب امیر بگام کردند دیدند قناب است که در بیاری نظیر ندارد و حضرت فرمودند خبر
 بنسید که حمایت نه و نمرد که اینرا شنیدند صوت را بر هم کشید داخل بارگاه شد امیران عمرو و چشم به شمشیر میقتند
 که چه دست از برایست آمده و نامعمود با خون بلند بود که یکی آمده آنجا رسید که ایچان هم بخوریم صورت قناب در هم کشیده و
 بهصاف خود دند قناب نامه بدست مولا و اندک پیغمبر نوشته بودند اول بنام خدا و بعد از من نیز تو با علی جبرئیل از خبر
 که از جانب خاور و غربت در زمین افتد یا علی این چه سفری بود تا کی چشمم راه باشم بعد مولا را با ابوالمعجبی نمودند

که چشم تو

که چشم تو روشن که خداوند گوهری بر تو عطا فرموده ابوالمعین از خوشحالی آنکس افتاد و این گفتگو بودند که صد سال
 طبل شاهان بلند شده و قیام لباس مبدل اخل از روی طعناست شده و خبر گرفته بر گشته و خبر
 کلیم کوشان را بیاورد و ندانای ابوالمعین و طلب شده که سر راه کلیم کوشان برود و سلا او را رخصت داده و او این
 با قیام روانه شدند تا عمر و یک و پنج با طرف سپاه فریاد میرفت دیدار دور قاصدی میاید و بر فیل سوار
 نمر میش رفتند از احوال پرسید فیل سوار گفت از جانب فرهاد خان میاید که احوالات طعناست پرسید
 باشم عمر و که نیز آشنید چاقی داشت گفت ای مرد نکاه کن بسین دعوت خود چیزی چنین دیده اند گرفته ملاحظه
 نمود که یک مرتبه سه چاقی عرض زد و دوی بیرون آمد و برد ماغ او نور و وی هوشش کردید و یقینا عمر و با سنان
 و بر خود کرده و کوفتی کنده او را زنده بگور کرد و بر فیل سوار شده داخل سپاه فرهاد خان شد سپاه
 آراسته دید خبر فیل سوار و اخل اینک قاصدی که بخدست طعناست فرستاده بودی رسید عمر و
 فرهاد خان تقطیر نمود که ای شهریار چو یکدیگر اخل از روی طعناست شدم دیدم اردو سپاه پوش شده فرهاد خان
 گفت که چه خبر شده عمر و گفت و اما شاه قرطاس خان کشته شده و تمام امیران بارگاه بدست خدا برستان
 کشته شدند فرهاد خان بازرگانان را طلبیده گفت بیجم آن تصویر را که از رخ او آورده ای عمر و کلیم کردید
 طوماری را از بیم کشوده که دوازده نزع قده بود در صدر طومار شکل شهریار بر او کوهنگاه نام و بر
 کاکون سوار شمشیری دو سر در دست داشت فرهاد خان گفت این کیت که شمشیرش از خوشش
 بزرگ تر است گفتند علی قیاس شد که شمشیر دو سر دارد و نگاه و پانین تصویر در نظر آید که دست بسته
 ایستاده بودند فرهاد خان پرسید اینها کیستند این جوان که ریشش ستانه دارد گفت مانا که ابوالمعین طعناست
 فرهاد ملک را پسندیده گفت معلوم است که این جوان مرد است عمر و که نیز آشنید از اردوی فرهاد
 بیرون مدد و اخل اردوی اسلام شد و تقدیمه را بمولای عرض کرد مالک دو طلب شده و سواره با عمر و
 اردوی فرهاد خان شدند تا ابوالمعین که با قیام میرفت وقت غروب آفتاب داخل دژ رسیدند قیام بنام
 مانا از روی کلیم کوشان رسید و لباس مبدل اخل اردو شد بقدر چهار صد فیل آید که هر که فرادوم
 آنها شمشیری بسته بودند که هر وقت بار نزدیک شوند سر بدهند که با دلیه این ننگ کشته قیام گشته
 چگونگی را ابوالمعین نقل نمود ابوالمعین صبر کرد تا روز روشن شد به قیام گفت هر وقت که صدای مرا شنیدی
 سواره بیا و عقب سر مرا بگیر اگر من گرفتار شوم تو مرا کب را برداشته بدر میروی نگاه دامن زار هر که
 بسته و جلوه آمده نعره کشید که نام که بر زود آمد کلیم کوشان گفتند این چه صدای خود خبر آوردند چون خدا
 پرستی جلوه داده گرفته القصه آنها دسته دسته جلوه ابوالمعین آمد و فیل مستی جلوه ابوالمعین سردادند که ابوالمعین

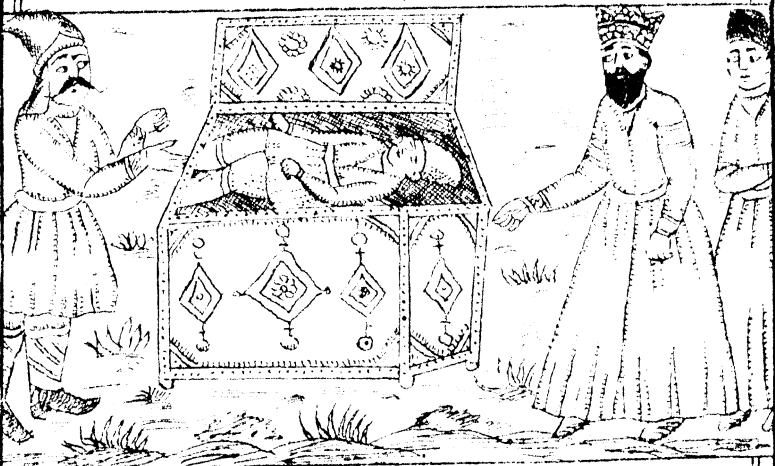
پا پا راجت نموده جستن کرد و خود را بر روی تخت فیصل گرفت و بر پشت با فیلان شروع کرد و بچنگ کردن دست
 بیشه با ایشان زد و میرسدست جهانگونه و در وقت که سواره بر آن شعله ز کبر و القصة تا شام میان کلم
 کوشان افتاده و هم خود و هم فیلس میکشند چون شب شد عنان مرکب را بر گرد آورده داخل اردوی



اسلام شد و چهارمیل را یکسایه کشیده و بخدمت مولانا آمد آنچه گذشته بود همه را مبرو لاء عرض کرد اما از مالک
 بشنو با عزم و میرفتند تا بتریه کوچی رسیدند عمر و مالک گفت شما در اینجا باشید که گذر لشکر است و خود داخل
 لشکر فرما و خان شده از قضا آنش انجاما و عمر و را شناخت و او را گرفته در میان صندوق نهاد و از فرما
 خان رخصت گرفته و با عمر و را از آنها گرفته پیش خود نگاه داشت و گفت شما تمیزید و انستبشکر کوچی
 رو بار و وی طماسب نهادند چو زوز نشد فرما دغان جوانی دید چون رستم مرکب سوار است نیزه شصت
 بردست گرفته نظر کرد و دید همانکه در طومار دیده مالک است بفرموده فرما و لشکر صف کشیدند خود بفرستند
 تا ختیر رسید ایوان چکاره گفت منم ای که آمده ام ترا بخدمت مولایم بزم فرما و خندید گفت تو همان مالک
 هستی که در میدان نیزه شصت من فولاد را بکار میریزی گفت بلی فرما و گفت ایچون فرما با تو بر و میسکم از تو مرا
 زمین زدی تا زنده ام حلقه کوش تو ام که من ترا بر زمین زدم آنچه میگویم بشنو مالک گفت عیبی ندارد اما
 آتش سالیوس رفتند خدمت طماسب گفتند که ما عمر و را گرفته فرما دغان او را را گرفت

و میسایم مالک را یک و تنها دیدیم کلاه بر زمین نشیند با خود گفت باید تلافی نمایم اما مالک فریاد قرار داد و
 که هر کدام بر زمین خوردند غلامی را از احتیاجی ما راستند القصد بعد استوار جواب فرود زد دست بر نیزه بجان
 القصد صدای جرق جرق نیزه بود و مسیبا از زبلنه شد با بصد طعن نیزه رد و بدل شد فریاد و مالک کرد
 و گفت نکا کن که کلاه بر پیوسته آمد و خرم دو لیست و پنجاه هزار لشکر دارم و تو تنها میباشی اگر ترا بیکرم
 خواهند گفت فریاد را بشکر و پیمان با مالک بخوار کرده گفت و خنده سخن و تو در جایتیک بناب سولایم باشند
 مالک را خوشتر آمد بعد فریاد گفت تم عرض نیستی که بیشتر خود بروی رو و جنگ است نه روز استی کلاه بر
 بدشته آمده باو گفت میباید بدام افتاده چرا با میبگنی فریاد و گفت تو کاری نیست کلاه بر کیسه مالک
 و فریاد را بر سرینکه گرفته و گفت با فریاد با شتمم برایم حرفی دانی شوم باید مگری کرد در بنام خرد فریاد خان
 فرود آمد و بیاد داشت که تا مشرب بارده ای فریاد خان میرزم باید شام را رو و پخته باشی و غلامی داشت محرم
 راز او بود و گفته هر جا که طعام بار دوی فریاد میآوردی و او روی بیوشی بزنی او قبول نموده و بعد بفرمود
 فریاد بفره آوردند اول سفره پایش کلاه بر انداختند اشتها کرده که سفره را پیش مالک و فریاد بیندازند و گفت
 اشتها مهمان میشود و شاه هم همان زمین با سرشیده شروع کردند بخوردن مالک چند لغزه برداشت دید که
 و با شش خشکی میکند کاسه سر شیر و با بر سر کشیده دید بدتر شد فهمید که او روی بیوشی داشت فریاد
 گفت که ای نام و کار خود را کردی و بنا کردی مرا گزنی گفت چه روی داده مالک گفت یکجا نام روی و یکجا
 او جای مرا ای میبگنی فریاد فهمید که کار کلاه بر راست برخواست که نزد او رو و پایش بهم پیچید بر زمین خورد
 کلاه بر دستبای مالک ایستاد و راه را راند و روی طماس سبب تمامه دو قناع مشغول و نهنگی بود دید که کلاه بر
 مالک را بعد از خیمه را میولار ساییده بود و بچرخ را بر سر راه آنها فرستاد از او روی طماس سبب خبردار شدند که کلاه
 مالک اگر فرقه بود و بچرخ بر سر راه آنها فرقه طماس نیز امیر می باشد که بیماری بر سر راه او فرستاده که باز
 میر حیا ف میز زینار خان بچک ابو معین رفتند اما از فریاد بشنو که چه حجت بدوش آمد مالک را دید از انرا
 رسید گفت کلاه بر او را بد برده فریاد سوار شده گفت شما انقلب بیایند و خود قدم بار دوی طماس سبب
 وقتی رسید که لشکر اسلام صف بسته بودند و مالک را بار دوی طماس بر دندانه فریاد داخل او روی طماس
 شد مالک را دید دست بپیش طماس نگاه داشته اند تمام امیران تبعیض فریاد برخواستند او بیست
 بار گاه قرار گرفت بعد از خوش آمد بسیار طماس را گفت چه فکر واری گفت میگویم ایچون خدا پرست را
 بقتل رسانم فریاد گفت من ایچون قراری داده ام تا بشیر ما بعد چه شود القصد مالک را بفرار جیل و جنگ
 آنها خلاص نمود بار دوی اسلام فرستاد و خود قدم بسیار کار نهاد اشتها را با اسم فریاد خان صبل نمودند

و چون آفتاب عالم انور خود منور گردانید و لشکر و جرم نمودند همه بر لبان روبرو سیر همه آینه سیم فولاد سیر
 نقیان لشکر شیری مرغ در دست گرفته بر این بر ایداری سیر و نده سنگ و سوا فرید از جمع کرده آراستند
 و چشم دله ران بر صده میدان بود که عو شصت من فرهاد و ایمیدان کشیدند از لشکر اسلام عمو و مقصد من مالک
 که فرهادی بر ملک زه و یک نفره کشید که ایالک خوشن باشد بیاتان بدو لیران کسیم دین از نده جنگ شیران کسیم
 بیستیم فرزند مندی گراست در ایندشت پست و بلندی گراست چنان چو سخن مالک رسید فروش از
 بگوگاه دل بر کشید بر آه و تنک اسپین جبت چو شیر عری بر یک نشست بیک حملدن مالک نامدار رسا
 خود را بر ز سوار القصه مالک بمیدان تاخت و نیزه بر سینه یکدیگر راست نمودند تا نیره با بریز نشد چون دست
 فرهاد از نیزه خالی شد عمو در برابر داشته صد ضرب بر قیسیر مالک داد و عمو سکه ضرب زد و عمو هم ادی حاصل
 شد بد و راندا اخت نمود و امر مبارکبار بریز آمده و امن راه را چون طومار مار هم میزند و بر کمر استوار نمودند و دویدند
 بر عمو چو میدانست فکندند خرطوم با هر دو دست بعد کشتی گرفتن مشغول شدند تا بقدر طول کشید که دای و ریای
 لشکر تنگ آمد که یک مرتبه مالک نداد سر بر سینه فرهاد که داشته را پایا صد قدم عقب برد و فر کشید هر دو زان
 او بر زمین نقش بست و نمره کند که بر از جلگه بر کشید و قد و قامت او را از جای کند و بر سر دست علم نمود و او را بد و رسید
 کرد و نینه و میخواست بر زمین نداد که فرهاد دستی بر شانه مالک زد و گفت هر جانشان مردی داری مالک و در بر زمین
 گذاشت لنگه فرهاد قدم بچا و کرد و طومار سب علم نمودند و عمو را بیا و ریای آتش صند و قراب زمین گذارد



چون سر صند و قرابان نمودند دیدند که عمو خشک شده و بوی کنیده از صندوق بیرون میآید بگفتند

گفت عمر و اینست که همی نگار با سیکر و تاشا کفید بعضی گفتند و عیاری میکنند طهماسب دید که آس از
 که از گوشه چشم او آمد خشک گردیده و چشمهایش بکودی قناده بگردن و یقین کردند و او را در گوشه نهادند
 و از بی کاری کار خود دست بردارند بر تن او بسته لباس بدن اخل اردوی طهماسب شد بد بارگاه رسید قاصد بر او
 که نامه دست طهماسب داد و مضمون نامه اینکه همیشه نوشته بود ای طهماسب بدان که من از ترس مسلمان
 شدم و الحال صد هزار لشکر برداشتم بعنوان کمک علی میآیم تو یا د شاه و نه چو باد شاه شانه بر شانه همی
 و علیه از میان بریداریم هر که نیراشید بیرون مده و از راه هفت میل بجای حجت مد رفت از قضا بشکر
 جمید بخورد و جام حضرت دم را فیت نمود بر سر خود ریخت و بصورت بت لات شد بر سر او جمید
 جمید دید که پیر روی میآید او را احضار نموده پرسید از کجای می آید گفت از تکه عظم میآیم با من با میروم
 جشت مد گفت علی کجاست عمر و گفت مکانش بست جمید گفت ای پیر مده و سرخ آب داری که بشکر
 از تنگی بهلات رسید عمر و گفت از دنبال من بیایید تا شما را آب برسانم لشکر از قضا رفت
 آنها را از راه بیرون کرده و دو شبانه روز سرگردان نمود لشکر از تنگی بهلاکت رسیدند جمید گفت ای
 این آب در کجاست ما را بجا میری گفت قربات نزدیک است و تا شام آنها را میرود ناد مکان گودی فرو
 آمدند تمامی حست ماند و ب بیماری بهلاکت رسیده بودند و سر را بجای پایک داشتند عمر و سر وقت با
 رفت و همه را بهوش و برهنه نمود و جمید را پیش سبیل تراشیده و پرده را بدوش کشیده تا صبح خود
 باشکر اسلام رسانید جمید که بهوش آمد و در برهنه و پیش تراشیده دید بانو گفت چگونه با این
 بسوی طهماسب بروم و از دست عمر و چونک بر سر گنم باز کجا بود که رسیدند القهس بیاری از لشکر
 شدند تا بشهر رسیدند با اسلام دیدند که از راه خاور گردند گفتند آیا این گروه که باشند عمر و گفت
 جمید است کمک طهماسب میآید مولا فرمودند تو میسالی عمر و گفت در بارگاه طهماسب بودم که نامه
 را بطهماسب دادند و جمید نوشته بود که صد هزار لشکر جمع کرده ام بعنوان آنکه مدد علی بیایم اما بعد تو
 میآیم تا داد خود و ترا علی حکیم جل اسلام در تعجب بودند فرهاد خان به طهماسب عرض کرد که این همان جمید
 که تمام خاور بدست او بود و سه هزار پادشاه در برابر او ایستاده بودند طهماسب گفت از حق همین است
 که منم عمر و فرهاد خان گفت علی غریب بسا حل مناسه تو میدار خالی دیده و لشکر در دستاده خاور و فرهاد
 کردی علی همین جهت لشکر بر سر تاشا ه طهماسب گفت ای حرامزاده تو قیامت نداری که با من مدتی
 و نفس بسیاری بغیر او داد و فرهاد را به آند جابر نحو است و رو بطهماسب نهاد که کلاه او را ز جابر نحو است و
 گفت ای فرهاد مالک زگر فرمود پادشاهینو است او را بکشند گذاشتی که فرهاد دست از طهماسب برداشته

و در گفت خاطر جمع از قنای پاشنه یا پیش بالا کشیده و کبوتر در آمد تا بخار دریا رسید و در وقت
 نشستند و آن گردید از مالک ابو نعیم بشنو که بجانب فراتی روانه شدند میآمدند تا بحوالی شهر رسیدند
 و در کاروان سمرقانی فرود آمدند چون روز دیگر شد مستغرق آرات حرب گردیدند و بیرون آمدند
 که در شان بجای افتاد که از یک خانه صدای یا علی یا علی بلند است فهمیدند که سیران در اینجا میباشد
 مالک از ندان با بار نمود چون چشم سیران بر مالک افتاد همه یکباره فریاد یا علی را آوردند آنها
 مدخض نموده و بعد خود را بدکان سمساری رسانیدند و در کان را شکستند هر چه چو که حرب بود و در وقت
 و بر سر میدان جمع شدند و باقی ویران هر که ام نغمه کشیدند و در میان شهر افتادند و بکشتن کشتن گرفت
 القضاة صبح تا شام در شهر دعوا بود و میزدند و میکشتند تا ظاهر طهاسب دستیکه شد و اهل شهر مسلمان شدند
 تا هر طهاسب همه از راه کفر مسلمان شده مالک ابو نعیم او شهر پادشاه کرده با خواهر طهاسب بجای
 حصن بنج در وقت نشسته روانه شدند تا سه شبانه روز کشتی میرانند و هر شب مالک میبیدید
 در آمدند که در اندوه مشغول سوزان پیدا شود مالک از ناخدا پرسید که این مشغولها چو چیز است ناخدا
 گفت این چیز با بسیار است و اینگونه بر اطمینان کرده اند القضاة صبح بدامنه کوه رسیدند مالک گفت
 باید این طلسم را تا شکست کم قدم در کوه بنماید هر چه روکت بجای برسد بر کشت که بکشتی نشیند را هر
 کم کرده و سرگردان مانده از خواهر طهاسب بشنو چون ای که مالک بر کشتت بلا از زمان خود گفت عمر گرفته
 چوب ناموی زدند و او در حصن نمودند و عثمان کشتی را بجانب حصن مریخ سرداوند و فرستد اما از
 مالک نشنو که از کوهی بالا رفته در دهنه کوه بقعه دید و پیری اینجا نشست که محاسن تا حقه ناف
 چو بستم زان پاها را بالای یکدیگر بنماید مالک فهمید و ایام جوانی دلاوری بوده بر او سلام
 پیر گفت ای جوان برای چو اینجا آمدی و خود را در بلا انداخته مالک گفت که سنام خیزی دار
 بیاید و پیر بر خواسته سفره پیش مالک گذاشت مالک شروع کرد بخوردن طعام بعد پرسید ای چو بنزد
 اینجا چه میکنی پیر گفت ای جوان بس تو بودم رستم اینقدر نداستم هوس کردم که بیایم طلسم را
 بشکند و دولت و ربرم اینجا طلسم افتاد و در بسیاری از دلاوران و پادشاهان از دست او در
 بنه اند که هر حکم اجبوت خلیفانی کرده و در دامنه کوه سرداوه چونکه من بهتر از آنها بودم خواهش کرد
 که با او نزدیکی کنم من از جان خود ترسیدم با او نزدیکی کردم و هر وقت نزدیکی میکنم تمام استخوانم
 بسوختن میآید اگر خواهی تو این چهار روز غم بتو بد کنزد و قبول کن و گرنه اختیار در اسی چو
 گفت و رفت مالک دید که پیر افعی پیدا شد و لب بالا ایست بر دماغ چسبیده و لب پانین بل

آمد پیش مالک ایستاده و موهایش تش چون تش عصب کرده القمه آمد در پهلوی مالک نشست و دست
 در کردن و انداخته گفت فدایت شوم کام مرا بر او مالک را بعد از جا برخواست بان خود گفت همین
 عمر در بر رفتش نیز نم بود را بر داشت بجای او آمد سحر کشت ایوان چون سحر دیداری مالک گفت
 این کیست ز عقب میاید پیر گشت که مالک عمر را بلند کرده که بر فرق او زند که جادو غیب شد و بقیه
 بخج و آمد مالک خود را بر سر میلی دید که از کجواست خود را بر زمین انداخته است و خورشید و میشه از جویا
 طرف آتش بانه میکشید و از ترس سر بریزانداخت و در میان آتش جادو پیدا شده گفت چو پیش
 مرا بکنی دیدی بیدر دست ملاشدی اگر خواهش مرا بجا میآوری خوب و کینه تا در امن حشر گرفتاری
 اینر گفت و غیب شد از آن جناب مولای تو که با میر صیاف و قبه دگشتی است و آب شناس که در ظاهر
 مسلمان در باطن کافر بود و آنرا در یک کشتی نشاندند و بگردابی رسیدند آنرا در آب زنجی سه بند
 انجا جی کشتی خود را عقب کشید و کشتی مولای او در پیش انداختار معجزه مولای کشتی آب شناس از آن کج
 فرو برده باز بجانب کشتی مولای او که میر صیاف تیری در چله گمان چشم زنگ زد که زنگ سه بر آریاب
 بود بعد از ساعتی سه بر آورد و بقدر سناری بلند کشت که باز میر صیاف تیری دیگر بان چشم که کوش
 و سه بر آریاب فرو برد از ساعتی سه بر آورد و خود را در میان کشتی و در چشم کشت مولای میر صیاف
 و دل دل در آب افتادند قبه دل را با بغل گرفت و میر صیاف هم دل را و مولای علم امامت بنا کرد
 بر فتن تا بجنگی رسیدند از قضا دیدند کشتی نمودار شد و بخشید آمدند بقایب مید نظر میباشند که از
 ترس در این اسلام شهر هم کرمی بود، که میر صیاف سر را بر آبها نماند گرفته و آنها را نیز حضرت آورد
 و بدست مولای مسلمان شدند و باز بجنگی نشسته بلد راه مولای شدند و بجانب شهر ری رفتند و
 از تفریق شهر رسیدند گفتند که حصن ری را در همین دریا ساخته اند و غنیمت طها سبب انجا است
 از روزی که این شهر بنا شد کسی قوت بازو نگرفت و این شهر طلسم بند است و علامت طلسم بند
 او اینست که میل ساخته اند و آئینه در آنجا قرار داده اند که مثل آفتاب گردش میکند و در طرف که میر
 آینه میل کشتی را بجانب شهر میکشد هر چند خواسته باشند براه دیگر برند تا آنکه طها سبب انجا
 ملک خانه کرده چرا که این میل با بر زمین آورده و مالش را بیغایر ندان گفت که بودند که آن میل
 مولای آمده و بانگ زمانی بخشید رسیدند و بیرون آمدند و خیبر بر سر نامودند که از جانب دیگر کشتی
 و در برابر مولای فرود آمد خج اطمینان دادند که کشتی از نا در بیرون آمده و حوالی شهر خیبر
 نمودند طاز نماز دستاورد که آنها ایبا آورد و ملازمان طها سبب میان سو و اگر آن آمدن چو شانه

که مال آنها را بر سر نه خیزوده مولایمیر جیسا فقیه فرستد ملازم از راه از قافه پیرون گردند ملازمان
 رفته خیر بظها سب و او ند که ما رفتیم که سواگر از آسیا و روم علی غریب نکند داشت نهها سب که اینتر شیند
 وینا در نظرش تیره و تار گردید از قصا جیشید با او آمده بود حکم کرد تا او را زیر چوب انداختند و کفایت
 من از آتش تو میسوزم بجای مسلمان میشودی در آنجا حکم میکند با زار او را در کبی بر میسکروی و ولایت
 خرابت میکند بی عداوت را سخت میکردانی و ولایت را آتشش می آنگاه حکم کرد تا او را در بند کردند و خنجا
 هزار شکر برداشته آمدند در برابر مولات کشیدند جناب مولایمیر فرخو است سوار اول شدند
 و تنها میدان ایستادند و چند نفر از اولان آنها سب میدان آمدند از دم فدا القهار کشیدند
 وها سب بانو کفایت حال فرست است تنها میماند و سپاهی همراه ندارد بهتر آنکه جنگ مغلوبه شود و
 بگریه و زاری بشکرد که همه از جاحر کت کردند و مولار در میان گرفتند مولاد فدا القهار کشید و جمله



رو بی لشکر را بر کرد ایندهها سب خود را بشهر انداخت دروازه بار بست نه خاها باستی که این وقت
 و شجاعت را که از مولاد دیدند یکی بدست مولاسلمان شدند و ملتی بلشکر مولار دیدند و از جاحر کت
 کرده بدروازه فرو آمدند چون شب شد هها سب با خود فکرو کرد که اگر اینجا با غم قوت برابری با علی بن
 القهار آنگاه باران خود را برداشت از دره و دیگر در وقت تابانجا در دیار رسید و گستی برا

خود و چنانگشتی دیگر را بر کرده پدیدارند اختند و در بختان حصار نهادند روز دیگر مولا سوره رو به روانه
 آمدند از تختی بل گشتند و حلقه روانه ذکر گفته یک تکان دادند که شکست بد و رفاقان بنگاه اهل اسلام
 بشهر ریختند بعضی گشتند و بعضی با مان آمدند و تمام شهر مسلمان شدند و سعد را با یاران نجات دادند
 از خواهرها سببش بود که بحسن بر کج آمد تا آنکه کشتن رسیدند بسیار خوشحال شده که نیز در بر او میروم و عمر و
 بدست او میسر هم که بخون او گشتند است که ناگاه صدای اذان بگوش او رسید خوشحال شد و قتیحا
 میگرد که قافله میآید چشمش بدخبری افتاد که سره از قافله نبرد و هر هم سبب دید چون چشمش بر قفسه افتاد
 فریاد برد که باد هم بر سرس قفسه و با خلاص نمود و انحصار را برداشتمه بخیمت مولا آمد پس عمر و سبب گشت
 مالک را بمولای عرض کرد مولا شهر را قشیت داده و خواهرها سبب را در آنجا نشانینده و خود در آن کشتی
 و آمدند و بعضی از ارض شهر فراق رسیدند خبر با او بگوش رسید با استقبال مولا آمد بعد مولا ابوالعجب برداشت
 روانه طلسم زال کردید بعد ز چنان شبانه روز بد آمد که طلسم رسیدند و همان لقمه نظر مولا آمد و
 همان بر چینی گشت مولا آمد و عرض کرد که نتایج کاره اید مولا فرمودند و این چست روز یکی از غلامان ما در اینجا
 آمد که بستی بود آدم آن سر میر که گشت مالک را بر خاک مولا چون داخل لقمه شدند دیدند بجز بگفته
 چون پیشش بر مولا افتاد و غیب شد بعد اجودت او با نی نمودار شدند و بد و مولا حلقه رد مولا
 چنان او و القاری برکشند که زبان چنار تر بد نیم شد که رعد و برق برخواست بعد از آن
 دیدند پیری در اینجا افتاد و لوحی با کلید در گردن او ایستاد مولا لوح را با کلید برداشتمه
 را در دستند بعد مالک را در بالای میل دیدند مالک مولا را دید سلام کرد مولا فرمودند یا منین یا
 مالک عرض کرد دور مرا از دها گرفته مولا فرمودند خود را بدمان نزد ما بیا که مالک خود را یا منین
 انداخته مولا او را گرفت بر زمین نهادند از آنجا گشتند بد قاعه رسیدند و همان کلید را
 بار نمودند و داخل لقمه شدند دیدند که خود بخود پیچ میخورد با شماره مولا از چرخ خوردن افتاد مولا
 بلوح لقمه نمود دید نوشتند یا علی زیر پای خود در شکاف که راه طلسم آنجا میباشد مولا آن موضع را
 شکافه سنگ بزرگی پیدا شد بعد بگفتند اختند چای پیدا شد با خالی شدند و سیابانی بطرف
 آوردند آن سیابان قلعه چهار برجی پیدا شد داخل شدند چهار راطق دیدند هر که نام را
 کشوند اسلحه رزم در آنجا بود و شخصی پیران مولا فرمودند حکاره عرض کرد من یکی از پهلوانان
 صلصال ابن داوود عظم خان بودم بهوای دولت د اینجا آمدم و در طلسم افتادم مولا او را مخرج
 نمودند ما بد استان او بر سر مولا یار از بر داشتند روانه شدند و روتقی نمودار شده و شکست

سید بفرموده مولایه را آوردند و دیدند قیام است احوال خیره ابوالمعین عمر و مولایه با مالک فرمودند که تو لشکر
برداشتی بویران حصار و مالک قبول کرد بعد مولایه ابوالمعین عمر روانه شهر صنع شدند بعد از چند روز
به واره شهر متع رسیدند و واره بانان جلو مرکب و را گرفتند که از کجا میآیی مولایه فرمودند که رسولیم
از جانب جناب شماست میآیم و واره بانان خبر بقیع دادند حکم نموده میان باستقبال آنها رفتند مولایه با
تمام داخل بارگاه گردید بعد از آن وقت طاقی بجهت لاخلی نمودند چون جناب مولایه با یاران دخلت نشستند
عمر و خدمت عرض کرد که اشب کلند از من میآوردم مولایه فرمودند چویم چکاره عمر و قدم دو کوه نناده
مغاره را پیدا نمود اما کلند مایاسی بجزو پیمیده بود از صدای پانی عریضه ارشد و گفت ای قطب چرا
شب هم با از سر من میکشی عمر و گفت از پیشین دست آمده ام کلند ام گفت دست من کیت عمر و گفت
از پیشین ابوالمعین آمد هم دختر بفرموده و بیوش شد عمر و او را در کلیم پیچیده همه جامه تا بجا دست مولایه رسید
و پرده کلیم را بر زمین نهاد دختر پیشش بر مولایه افتاد برخواستند سر در قدم مولایه گذاشتند مولایه ابوالمعین را طلبید
دست او را بدست ابوالمعین دادند چون چشم آنها را یکدیگر افتاد بر دو بیوش شدند بعد عمر و بان خود گفت که
این لباس بر دختر باشد یا درم قطب نناده و یک دست لباس خوب از صندوق بیرون آورده
آمد نزد دختر بر زمین نهاد دختر بر نموده نزد ابوالمعین آمد چون صحبتش ابوالمعین با عمر و دستا قیانه آمدند و در
بار نمودند استاق بان گفت چکار میکنی عمر و گفت میخواهم اینها بریزد قطب برم چون چشم اهل اسلام
بر ابوالمعین افتاد فرمود یا علی بر کشیدند و بنده بار یاره نمودند و بدور ابوالمعین حلقه زدند اما ابوالمعین چنین فقاوه
و اینها عقب و روانه شدند عمر و در بازار آمده و دکان سمسار را شکافت و چند دست اسلحه برداشته
و بدو روان داده و در بارگاه آمدند که جناب مولایه با قطب در بارگاه نشسته بود که یک مرتبه صدای یا علی بلند
شد مولایه دید که ابوالمعین کار خود را ساخته قطب گفت چو خبر است که ابوالمعین از باصوالت قدم به بارگاه
گذاشت و باقی را عقب با شمشیرهای برهنه بر در بارگاه ایستاده و نظرشان مولایه بود که اشاره کند
مولایه قطب فرمودند که من رسول نیستم همان علی است که جمشید را بی تاج و تخت نمودم اگر میخواهی
که جای خود یا دشمنی باشی بیای و مسلمانی که دنیا و آخرت ترا باشد قطب گفت تا چه بادا و شاه بر قرار است
غیبه و جناب مولایه را در گرفته بر در بارگاه انداخت که ابوالمعین را غیضی که داشت شمشیر را برکشید و کربان
جناب ترید و خیر شد انکا شمشیر کشیدند و در میان آنها افتادند که صدای الامان از خارجیان بلند شد
شمشیر بار آوردن نمودند و از سر اخلاص مسلمان شدند و بفرموده مولایه بتجانه بار خراب کردند
و بجای او مسجد ساختند و جناب مولایه بارگاه قرار گرفتند و خزینه تصرف در آوردند و بسیار

بد لمران بحشیدند که ناکاه گلبری پیدا شد و از بها بزیار آمد مردم دیدند که دیو است همه مضطرب شدند ملازمین
 تشویش بخیند بشاکاری ندادند آن دیو خدمت مولا آمد و نامه بدست حضرت داد حضرت دیدند که بملک
 ازین کلاه نوشته با هر عجز که یا علی از نزدیک در خدمت شما بودم در ساحل زمین آمدی و را که در آهین باد صندوق
 که شاه آسمان انداختید در کوه بلور در طلسم یک فرو آمده و دیو با نیکار قوم سمندون هزار دست بود
 او را از صندوق بیرون آوردند و او خروج نکرده و تمام کوه بلور را در تصرف در آورده و من حریفان و غنیان
 یا علی فریاد رس مولا ابو المعین را طلبیده در اینجا نشاندند و خزینه را بدست او سپردند و عمره و کرمه را بجان
 ویران حصار فرستادند که از حال مالک باخبر باشد و سوار شدند بجان کوه بلور و از نشاندن آنجا جنگ
 از مالک بشنو که عرض شدند و ما نیک مانی بکوه بلند برسیدند که راغیا کوی سزای سحاب مقام بلند
 آشیان عقاب کوی بسیار بزرگ بنظر مالک آمد تا هر جا که چشم کار میسزد که کشیده بود و برداشته کوه لشکر
 بسیاری را دیدند که فرو آمدند مالک فتاح را فرستادند که خبر بیاورد و قیاح رفت و برگشت و عرض کرد که
 لشکر طهماسب است که از شهر کم کجیته و خود طهماسب این قلعه میباشد با شماره مالک در برابر آن
 فرشته باهی بر شد ماه بن نزهه قبه بارگاه العقیه خیمه بر سر پا نمودند و طهماسب خبر دادند که مرگ نوت
 مبارک باز کرد علی گرفتند ویران حصار آمدند و کوه توال اقله سلاسل نام بود و باج بطهماسب بنیاد
 رو بطهماسب ننموده گفت ای شهر با رح اغصیه بخوری بگو تا امشب طبل جنگ را با سم من برزند تا فردا در جنگ
 نوب دست لیر از ازیب سینه اقصه آتش را با سم کوه توال طبل زد چون صدای طبل بگوشش مالک رسید
 فرمود و تا طبل سکندریا با سم مالک بنوازش در آورده و آتش شبی بود که سه فتنه جوان تن مبارک
 اصلا در بتر اذت رسید و لاوران هم شیر با از بتر آب سید او دوزنگ از قیسه با میزد و دند
 داندیش کردن کشان کیرف که فردا بکام که کرده فلک که از خسته ساز و بلند که از کوه کجین با کوه
 در کرد و زکن قهرمان سپهر همه کینه بگذاشت شد باز مهر کوه آب برین کشیده آفتاب علم بجز
 کوه زده آفتاب در سزودن آفتاب یک دفعه دو دریای لشکر بجیش آمدند و در برابر یکدیگر نصف ستان
 و ایقدر مکت نمودند که در غصه کارزار بر چیده شدند بفرموده سلاسل عبودیا قصد من را بیدان کشیدند
 و از اینجا بفرموده مالک نمود هفصد من را بیدان کشیدند که سلاسل مرکب امیدان تاخت
 آمد بیدان ندوی گمان به نیروی بازوی خود در گمان تن قوش چو اژدهای دژم بدر رفت
 کوه پاهایش همسم سر و کله چون کله شدند بیسل زکین مظلوم چو دیای ببل و یک نفره زد که بجز
 خوشن باشد مردی پنجه هم که قدم میب ان یک زد و ضرب دست لیر از ازیب سینه که مالک قدم

بیدارن کارزار نهاد بیگانه حاکمان صفد نامدار رسانیده خود را بنه دسوار که گردونه بر دهن سب نمود
 از کلاه خود و سلاسل حین نمود در برابر عریف ایستاده و بعد از آنکه گوی بسیار دست بر نیزه نمود
 و چهار طعن نیزه در میان رده و بدل شد که سر نیزه شکست قلع برداشته و جلبندی نهاد که
 سلاسل ایستاده دست بر نمود پانصد من نمود که مالک سپه را بر سر کشیده سپهری داشت آن کز به
 آسمان ننگ آینه کردار میچو او قرض مه منو بود بر زیا قوت و اعلی کو هر بود مالک دست روز بر نگاه
 داشته که سلاسل عمود را بر بجه سپه مالک فرو آورد و اما اصلاح مابرو روی او نیامد و ستره ضربت او را
 گرفته چون نوبت مالک سپه چنبار به بجانب عمود در خص من کشید و ستره عمود را بتصرف آورد و
 که بجز لان در آورده و از آن سر سپه آن عبده جو میان آمده و بدو حلقه رکاب است ایستاده و عمود
 را بگره کشش آورده و نعره علی الی الله بجز بگوشید و چنان بر بجه پیشش کوفت که سپه بر سر و سر بر گران
 و سینه بر که و کمر پشت یک مرکب بر زمین بر دو نرم شده از نیزه عمود کرد و بر فلک بلند شد که دینا
 در نظر طها سب تیره و تار کرد و نعره نمود تا هفتاد هزار لشکر از جا آمدند و بر مالک حمل نمودند که میر حیاتیاف
 اسلام از جا آمدند و بر قلب لشکر طها سب زدند و با جمل خبیله دیاران مرکب باریدن گرفت و آنچه تا شام
 جنگ نمودند القعه پاشنه سپاه بت پرستان را برداشته و در شهر در بند طها سبند و مالک خود را
 در شهر در بند انداخت و در بند را بتصرف خود آورد و میر حیاتیاف سپه دو خود کینه تنها بر قلب لشکر زد
 و در بند سپه گرفت که خارجیان از عصب رسیدند و مالک را در میان گرفتند یکی تر باران نمودند
 سخت چو با عزان بگذرد در دخت آفتد تیر بر مالک زدند که مثل عقاب بر آورده و چند خمر کاری بر او
 زدند که از قوت و رفتار ماند و بجز طریق بود خود را بر در بند رسانیدند که در بند را بستند و از بالای
 مالک راست تک باران کردند مالک ایقدر کار کرد که خود را پیش و از عطاق زد که در و از راه حاجب کرد
 بیرون آمد و از آن طرف میر حیاتیاف همراه خارجیان را گرفت و نگذاشت که بر مالک حمله کنند اما مالک
 ایستاد زخم طایر بوشش از سرش بر آورد نمود و از مرکب و غلیظه و چند نفر از اهل اسلام مالک برشته
 و اهل نیه گاه نمودند و طبل بازگشت زدند و هر کس قدم بهار گاه خود نهاد و خبر طها سب دادند که مالک
 را از پای آورد و با او را بر بند و فردا هم شیعین است و خدا پرستان هم مردی نماندند روز دیگر
 نبره طها سب لشکر از جا آمدند و بر لشکر اسلام زدند که سعد دلاور با میر حیاتیاف جمله لشکر را گرفتند
 و لشکر اسلام در پشت سر زانو بر او نشسته و هر مرتبه که هجوم میآوردند سته چهار هزار کس را بجاگ
 می انداختند از روز هر چند خارجیان سعی نمودند نتوانستند که لشکر اسلام را از پای آورند میر حیاتیاف

هر زخم برداشت و از دلاوران یک سالی که سعد بود لشکر ببردند سعاد گفت فردا چنگ که عمر رسید
 که لشکر اسلام عزم برکشتن نمودند که در آن شب برودند برخواستند بکنار دیوار آمدند و تمام کشتی با رانوق کرد
 لشکر چون کشتی با را ندیدند فهمیدند که کار عمداست و در اینک داده برکشند روز دیگر لشکر خارجیان
 هر چه آمدند و ایشان را بضر بیستغنجاک بملک میانه اخته طها سب از رنوخ و پیش صف
 آمده مردم را نوبه میداد تا اینکه زخم بیماری برد است و دست اول اسلام از چاره کوتاه است روی
 را تا آسمان بلند کردند و صدای الهیه بلند شد که قادر قدرت مافورت نموده از او من شد بناریه
 رخساره نمود شیرازی باور مبعوض محبت بود بدل کرد داشت و از فرق با من چاک زد و دست کلا
 عاقت نامه و دست هزار کس نمودار شد علمای رباقه رنگ تنگ چه پیکر ششیر و بر و پلنگ
 و پیشکام پیش طهماسب را بدو که مولاد و از ظلم نجات داده بود و چون بمنزل خود رفت شعی جناب پیغمبر
 در خواب دید که فرمودند بر خیز و خود را بیدار کن برسان جان مالک که با تو در ظلم بود بخارج جنگت و زینبیا
 خورده او را بدو فاجواب میدار شد و امیران خود را طمعه و وسان شکر را دیدند و تدارک بر او گشت
 میآمدند وقتی رسیدند که عرصه بر لشکر اسلام تنگ شده بود و همه و یک سنگی بودند که آن ناما بریده
 و نغره کشید که ای طها سب چرا زاده اینک رسیدم و هر کب را در جله صف رانده و لشکرش عقب
 بر سپاه خارجیان نه اند و الله شکر اسلام فرست یافت از لشکر بیرون آمدند و بر جان خارجیان قتل دادند
 طها سب که این مقدمه را دید روی بگریز نهاد و طهماسب از عقب میرفت تا پاشنه سپاه را برداشته
 دو در بند کرد رفتند و طها سب را در میان قلعه طمانینه مظلومه نماند و دستی فرود آمد و لشکر
 اسلام در طرفی فرو دادند نگاه نمودند و سر وقت مالک رفت دید که مالک سعد و میر صیاف بر پیش
 میباشند در فکر شده که چکار کند بخاطرش آمد که پیغمبر از مدینه فرستاده بود بجهت زخم رفت
 بیرون آورده و آورد بر روی مالک مذاقت مالک بر او شنیده و زحمایش شفا یافت و او را
 از عمر و پیسید عمر و تمامی را بیان نمود و بفرموده مالک جامه را بر روی سعد و میر صیاف انداختند
 آتما هم شفا یافتند و بعد بفرموده مالک لشکر حرکت نموده و آوردند سیم گذشته در پای قلعه
 بر بار کردند مالک میر صیاف و سعد با رگه مظلوم شدند و یکدیگر را در بر گرفتند مالک سرگشته خود
 گفت طهماسبم نیز خواب دیدن و مسلمان شدن بدست پیغمبر تعریف کرده گفت یا مالک اثر
 زخم بر تو نمی بینم مالک گفت از نامه پیغمبر شفا یافته و آن شب را تا صبح مشغول صحبت بودند
 و در کس زون آفتاب مالک و طهماسب باقی نماند از آن سوار بر مرکب شدند و بجانب قلعه ریش

آوردن چون بدر قلعه رسیدند دیدند صدانی از قلعه بیرون نمی آید داخل قلعه شدند که میزدند و پو
 ازیرادیه پذیریدند که طهماسب چو شد گفت همینکه شما دربار گرفتید چهاره او محضه شد
 گفت ما بد خود را در بند دال برسانم که شاید صلصال ابن ذال اعظم خان صلاح خدا پرستان را بکند
 و در نیمه شب با گردن و رفتند نگاه عمر بر بام رفته باد و زمین نگاه کرد دید لشکر طهماسب نمایا
 خبر مالک او القصد قلعه را خراب کرده و هموار نموده و لشکر را حرکت داده و بجانب دیند دال رفتند
 اما چند کلمه از طهماسب شنیدند که در همان شب نامه نوشت و بدست قاصدی داده بجانب جانب باغ
 رفت تا در زمانی که گذشت بجانب باغ رسیده داخل شهر شد همه جا آمد تا بدر بارگاه رسید خواست
 داخل شود حاجبان مانع شدند گفت از طهماسب بشاه عریضه دارم آنگاه قاصد را برداشته تا
 بدر بند و دیگر رسیدند و او را زبرد و زبردند و زبردند و زبردند و پیش صلصال داشت قاصد را برداشته
 بند صلصال برد چون چشم قابر چیزی و صلصال اقتاد زیر جامه خود را بخش کرده و متوانست
 حرف بزند خوچی چی عرض کرد که ای کجا و مذا این قاصد از ساحل زمین آمده و از طهماسب بشاه عریضه
 بنجاک نای شما دارد صلصال نامه را خواند دید نوشته اول بنام بت بزرگ و بعد از بن بزرگ تو ای پادشاه
 کل عالم دست من بدست علی عرب که از مدینه خروج کرده و قدم بجایا و کرده است و چشم
 بی تاج و تخت نموده و این بار خراب نموده ام حال قدم بساحل زمین نهاده و در هر طرف لشکر او
 ده ام صریف و لشکر و عمارت در بر نموده و هنوز دست بر زمین دارد ای تجا بدر خانه تو آورده ام
 چونکه شنیده ام صد پیر و اری و هر کدام پادشاه و ولایتی میباشند التماس آن دارم
 که مادی باین غلام داده باشی و ولایت مرا از دست علی بگیری صلصال دست بدست زد
 گفت هزار سال است که پادشاهی میکنم همچنین مردیرا شنیده ام که از مدینه خروج کند و همه شهر بزرگ
 گیرد و نفری اسکندر که از خاور خروج کرد و اقامت عالم را گرفت اما چاره آن توانست بگذرد و یکی دیگر
 حمزه صاحبقران که خروج نموده تمام عالم را گرفت شاید اینهم اولاد او باشد اینکار را نباید بشیر
 و شنیده ام که ظلم دال را هم شکسته و در این عمر کسی این کار کند معلوم است که مر دست اما
 که دست بعد از مرگش نگردد ام و وقت آنست که محمود را برداشته کوه کوه دریای لشکر را بردارم آنگاه
 پسرش سربال را طلبیده با صد هزار لشکر روانه دیند دال نمود و نامه بچهار طرف نوشت که پسر
 بیایند اما چند کلمه از طهماسب شنیدند که چون بدر بند دال رسید مرادون شاه که از جانب صلصال
 انجا بود طهماسب را استقبال نموده بقلعه برده در بارگاه نشستند طهماسب بنا کرد بشکوه نمود

که امان

که اما دست عمرو که پیشین سبیل شاهان را میکند از او اما هر دو شاه عیار پیدا داشت که او را کینه میکشند
 هر جا که میرفت همکف کسی را زمینید میکردت که اسم او را میبردند حاضر میشد اما چند روز گذشت از خان کابل
 که رفته و خبر بیهاسب دادند که اینک سر با کینه صلصالی با حد هزار کس بمکنت تو میآید بجهاسب و را
 استقبال نمود سر بال گذارشات را رسید گفت علی بر بند ویران حصار عیاش شده مال شاره نمود
 که پیش خانه در بجاناب ویران حصار بگفت اما مالک یا زبان بجاناب ویران حصار میرفت ندیدند که
 از برار که دست عمرو جلوانده تحقیق نموده بر پشت خبر بداد و این داد که سر شازم این پیشانی زیست عیاش
 است که دلاوران تنگ و کبها را کشید و در حصار طرف بر آید اندر و پیشانی از دست آنها گرفتند
 که دینا در نظر سپهسالار تیره و تار کردید و تنها مرگ را از بجانابی سید که مالک پیش خانه که فتنه بود مالک
 دید بکناری میان مالک سر راه بر او گرفت و گفت بجانابیه وی گفت ندیدم مالک با یکرم مالک گفت
 تو بکار که گفت من سپه صلصالم بعد از گفتاری بسیار دس بر نیزه نمودند و بیگ و دس بال
 دست شمشیر بر مالک فرو داد و در که مالک شمشیر را بدست نمیداد و که شمشیرش در هم شکست تا پیش
 سپهسالار رفت که خود اوری بگفت که شمشیر مالک چها را نکشت بر شانه او جا کرد و خون سر او بر کردید
 که دست از عقب سیده و در بر بردند و در بند دال فرو دادند و لشکر اسلام هم در برابر آنها چسه
 بر سر پا نمودند بعد از ساعتی از خانبالغ کرد شده و علامت صدر بر لشکر نمودار شده و سردار آنها
 در زبال این صلصالی بود که در روز بروز نمودت صد سنی را بکار میبرد و اتم بلشکر هر دو ملی شد است
 طبل جنگ را با اسم زبال از لشکر اسلام صلصالی اسکندر برانوارش در آوردند و زود یکبر و دو لشکر
 در برابر هم صف کشیدند که زبال قدم بر میدان نهاد و مرد طلب میزد که مالک مرکب را میدان ناخت که
 زبال مضرب را بجاناب مالک انداخت مالک از خود در نمود و نیزه را بجاناب یکدیگر راست نمودند
 و نیزه هم شکست که زبال پیش از سستی نموده شمشیر بر شانه مالک فرو داد و در که از هم شکافت و
 خون سر او بر شد که طلعه نما در مرکب چها میند مالک را بد برده و سردار بر زبال گرفت اتم زخم خورد
 او را هم بد بردند میز صیافا در خون خور و القعه شام پنج شش نفر دیوار از رخ زده با گشته
 زبال روان بطها سب کرده و گفت این خون را بر استان ولایتها را گرفت در قسم بت بگ تا من داد
 تو و بشید را نیکرم دست بر نگو اتم داشت اینها ضرب دست دلیر اندر زده اند اما چند کله از
 ابو الحسن بشود که چون جناب مولای بگو بگردد فرستند و عمرو هم رفت که از مالک خبری بیاید
 ابو الحسن خود گفت شاید مالک بگیر آمد باشد بعبه گفت تو اینجا باش از مالک خبر می بگیرم بفرمود

ابوالمعین و دست هزار شکر و بجانب ایران حصار نهادند و چند کلمه ز مالک شیون که باز نشست
 از ده خانب جهانند و دیگر ز مالک میدان آمد و فریاد بر آورد که ای گروه خدای پرستان خوبان
 یک تا زبان اسلام در فکر بودند که آیا که میدان خواهد رفت که ناگاه کردی نمودار شد و ابوالمعین
 با سپاه خود رسید عمر و خود را با ابوالمعین رسانید و گفت ما با تمام دلاوران ز خدا ریباشند که او
 از صف شکر جدا شده و میدان آمده سر راه برزیال گرفت طماسب فریاد بر آورد که ای دلاوران
 اینم کی از دلاوران اسلام است بیستم چکار نماید و هر دو دست بر نیزه نهادند که ابوالمعین ناما
 بگلدی و چایکی بر نیزه اش زد و فرصت نداده از خشی که داشت شمشیر را کشیده چنان
 بر سینتاش زد که شکافت هر دو دم میدان آمد و او را در برده و بر کشت و دست عمده شصت
 تصرف در آورده که ابوالمعین سپهر بر سر کشید هر دو عمر در سرش نواخت و ضربت دویم و
 سیم را شدید تر چون نوبت ابوالمعین رسید وقت در جایکه عمر به قصد من مالک افتاد بود
 تصرف در آورد که هر دو سپهر بر سر کشیدند آنهم سه ضربت نمودند انگار از هر کلبان فرود آمدند و کشتی
 مشول شدند که ابوالمعین که هر دو را گرفت و یک فشار داد که در درون و پمپیده او در در بود که
 هر دو دستی بر شانه ابوالمعین زد که مرانی آبر و مکن که مسلمان میشوم ابوالمعین را در بر زمین گذاشت و
 بر کدام بلشکر گاه خود رفتند و هر دو نوبت کلیم عیار رطلبیده گفت مشاب ابوالمعین را از تو میجویم
 کلیم تو نموده روانه اردوی اسلام شده رسید پکار ابوالمعین را در ایبهوشش نموده در پرده کلیمی
 پمپید و شن کشید داخل چادر هر دو شاه نمود چون روز پال و سپار چو چپشان بر ابوالمعین افتاد
 در عقب نماند و طماسب بر پیش خود را میگذرد که اینرا بکشید که مار عمر و او را میدزد و او را امر صلاح
 که او را بجانب خانبانان بفرستند انگار بخیر به قصد من در کردن و که استند بر روی عراده انداخته
 در بهما نشب و خانبانان فرستادند چون صبح شد شیون از جانب شکر ابوالمعین بلند شدند خبر مالک
 دادند که عیاران و نشب ابوالمعین باره اند مالک عمر و را دیده گفت که سخت اینقدر خواهی ابوالمعین
 از تو میجویم اسم ایچنان شکر کفار غرق کرده بودند که هر که داخل اردوی آنها میشد میکشند
 مباد که عمر و باشد اما عمر و خود را بصورت پیر مردی ساخته داخل اردو شده به هر طرف که در شکر
 اثری از ابوالمعین نیافت که مروی گیر تبه دست عمر و گرفت و گفت تو عمر و نیستی که آب در دهن عمر و
 و خافل دست خود را از دست عمر و بریون کرده بدرفت و گفت ایو امراده مگر تو جی که غیب میکش
 قصه عمر و خود را در گوشه پنهان کرد تا شب شد خود را در چادر کلیم انداخت آنچه مال بود با دو لیتر

در پاره کلیم چیده و باروی اسلام بره پنهان نموده و بر کشت سرو وقت طما سب آمد ریش و سبیل
 او را هم تراشیده و بچا در سر پان روز پان ریش و سبیل آنها را تراشید و چون صبح شد غوغا
 بلند شد که دیشب عمر آمده و چنین کار با کرده در همان وقت یکی آمده و گفت و شب اسباب
 جادو و دوسر کلیم را برده اند و فکر شدند که عمر خود را بصورت غلام جیشی نموده از یک دست جلاق و
 از یک پای انگ و از یک چشم کور ایستاده دید کلیم کثافی دوست دارد و گاهی نگاه بکتاب میکند گاهی
 عمر و گفت پدر سوخته جادو میکند و بعد دید که کلیم که قدری پول دارد و مردم قسمت میکند که عمر هم دست
 دراز کرده که من عاجز من جسم بده که کلیم بند دست عمر و گرفت و گفت ای عمر خوب بکیر آمدی
 عمر و گفت ای داد و بیداد که پسرمی ترا برده اند و چشمهای ترا پیه گرفته مرا عمر و میگوئی کلیم گفت ای عمر
 این شیوه بار با که میری اما عمر همیشه بند دست خود را بر روغن پاچه حرب میکرد که نیز با شکر یک کوزه
 دستش را بیرون کشیده و رو بکیر بر نهاده و بکیر بکیر بستند اما بکیرش رسیدند و عمر و از دست کلیم فر
 توانست بار دوی طما سب برود و چون شب بر سر دست و آمد کلیم بار دوی اسلام روانه شد
 که تلافی کند عمر هم بر خواسته بار دوی کفار روانه شد چون قدری وقت نذ عمر و کلیم هر دو سینه
 هم بکیر دادند که بیک مرتبه کلیم بر جست و کربان عمر و گرفت و گفت دیگر چکار میکنی عمر و گفت کشته
 شدن نه فرض است و نه سکت پس کلیم عمر و را بر زمین زد که سر او را بر عمر و گفت ای کلیم هر گاه میخواهی
 مرا کشتی چون سرتو بر پیشه میباشم و بکشتی با تو دارم که باید بشنوی مرا بخودت کشت که من ترا
 تومان فرج کرده ام و خجری ساخته ام بسیار تر سر مرا با او بر که بخودت کشته شد با ششم کلیم گفت
 عیبی ندارد هر طور کشته شود خوب است نگاه خجرا و گرفته چون از خلاف کشد دوی بیرون آمده
 برو ماعش آخر الامر سببوش شد و افتاد عمر و بر خواسته آنچه از اسباب پول داشت و از زخمت
 و غیره از بدنش بیرون آورده و ریش و سبیل او را پاک تراشیده و ریش را سیاه نموده و پشت
 عریان بر دوش کشیده نزدیک جادو دشمنان او راه داد و کوالی انداخته چون دشمنان رسیدند
 او را بدان حالت دیدند گفتند این کلیم حرام زاده بچا گرفته که چنین ملائی بر سرش آوردند و
 بصورت پرمردی فرمادند که عمر و او را چنین کرده چون و را از خاک بیرون کشیدند و چشمتان
 بر کلیم افتاد موش از سرشان رفت چند کلمه از ابو المعین شب خواند و روی عراده انداخته و بیرون
 بخانباغ و کنار راه خوفناکی قتل کرده بودند که ابو المعین دید از جانب خانباغ کرد شده صد هزار شکر
 با سیلاب بن صلصال در رسیده و در کنار رودخانه فرود آمدند و حیمه زدند و کوبال دید و یابی دست

چند سوار و عراده میباشد و همه اسیرند چند نفر فرستاد که بروید اینجا بیاورید از جانب سیلاب
هم چند نفر سوار و نه نشاندند و وقت بود که ابوالمعین آمدند و آنها یک مسخض بود و ندخواستند بخداندند که او را
بیرند یا خود انداختند نمودند که کولاب و میراب سپهران صلصال میباشدند انقصه از زمان سیلاب خواب
او را بر ملا زمان کولاب گشتند تا به راه حمله ملا زمان کولاب بر نند چون چشم کولاب بر او بود
اقتاد بسیار خوشش آمد و گفت اگر بر از نفر از ما را گشته باشند نیکند از ما را اینجا نیاورید نیز بولین
هم نیکم انگار بود ابوالمعین پرسید ای جوان دیدم آن رزم که ترا گرفت ابوالمعین گفت دیدم آن پیل
رزم زدم و او را بدیدند و بر او شباهت از زمین گندم و پنجه استم که سزای او را بدیدم رستی بر شام
زنا و راه و دم و در حق او مردانی کردم او بر عکس طبع عیار را دوست ما و در وی پیوسته بیگار کردند
و مرار بخیر نمودند در این گفتگو بودند که ملا زمان سیلاب آمدند که ابوالمعین اسیرند کولاب گفت نمیدم شما
او عای پس لوفی نزد صلصال میکنید و مگر وحی این جوان کرده اید اینجا را با نیکم هر که ام او را گرفتند
بیرید انگار و ابوالمعین نمود و گفت کار می زدمست تو بر می آید یا نه ابوالمعین گفت حال دستهایم بسته است
اینچرا سیلاب و او ندک کولاب چنین گفت رنجواست بارگاه کولاب آمد و گفت چو حرف داد
گفت حرفی است که زدم و اشاره بلا زمان خود کرد که او را باز گنید که ابوالمعین بر او گفته را نود آمد
و عیله گیاد کرده رنجیر بار باسان تاریخ بپوشت پاره نموده و گفت مرده خودم که حالا دست مرا بید بند سیلاب
که ای مگر آید و نیا و نظرش تیره و تاریکی از اسیران سیلاب از جا برخاسته در بارگاه کولاب
که او ابوالمعین را گرفته ابوالمعین بسم که او را گرفته و بخشی مشمول شدند که ابوالمعین علی یاد کرده و او را از زمین
و با کله چنان بر زمین زد که مشق برده فانوس بر روی بسم جعدند چند نفر آمدند آنها را بهم بچشم وصل کرد
که سیلاب اشاره کرده و او در آید و او را بگیرند که کولاب نگاه ابوالمعین کرده که سرته را اینجا زدم
چکاره که ابوالمعین خود را بسیار گاه رسانید و کرد که کولاب را سوا شده و سا طومر مشد من را از رو
عراده برداشتند میدان استاد و نفره زد که ای دلیران خوشباشند که سیلاب بیخ نفره و
که میدان و بردید آنها آند و گشته شد تا شام سعی نفر از دلیران گشته شدند سیلاب اشاره
بیش کرده که شایدا و بگیرند کولاب هم اشاره کرده که گذارید سیلاب و کولاب با هم بد شدند
و تیغ بر یکدیگر کشیدند تا شام جنگ کردند کولاب نکذاشت بر ابوالمعین یا دنی گشتند و شکر سیلاب
در میان شب روانه در بند ذوال شدند کولاب بسم حکم نمود که یک دست لباس رزم طلا کوب حبه
ابوالمعین آه رفته و گفت اینها را بپوش تا حرفی با تو دارم شنیده ام که آقایی تو مرد بر ریکت و سیک

طلسم دال را بشکند باید او را بردارنی ستودار زود دارم که با او یک خبر دکنم اگر خبر دانی مرا گرفت فائز
 ام حلقه طلسمی بگوشتن می کشم بگوشتن من بهر با تو حرفی دارم هر چند با من نیکی کرده اما می بینی نذر
 و با تو بنزد می کشم اگر مرا گرفتی طلسم تو می شوم اگر من ترا گرفتم هر چه گویم بشنو که لایب را خوش آمد گفت
 عیبی ندارد و بعد بفرموده که لایب عثمان عزیمت را بجانب کوه بند مال کشیدند تا از برون مش آبش بریزد
 سر مال و ز پال خم خورد بودند و ابوالمعین را بجانب انبار راه انداختند و همسایه هم کار با کرده اند و او کسب
 برداشته بودند و زخمها را متوجه شده شاید کاری با خدا پرستان کرده باشد و زنی و بارگاه
 بود که در بارگاه بر بنحو رود همان سوزی که ابوالمعین را برده بود و او طفل را که شده با صورت کله خورده و
 نذارشات را بر ز پال سر مال عرض کرد تا نگاه کرد شده علامت صد هزار شکر نو در کار دیده و در پیش
 سیلاب این صلصال و از راه رسید و طبق بنجا چنان کردید که باز کرده شد که لایب هم با صد هزار
 شکر دست می فرود آمد همه جای دلیران اسلانهوب شده بود اما از ابوالمعین شوشمن داشتند چون شب
 بنموده سیلاب و او را بر طبل نود مالک گفت از برای نهادند و ما هم صدای او را در طبل جنگ را
 بزیند که میل مده مضر بر طبل نشنا نمودند که صدای او چون رعد خروشان برده در یابی شکر چه بیدار
 فرخ صدای او می رفت چون صدای او بگوش کولاب رسید از ابوالمعین پرسیدان چو صداست گفت صد
 طبل است که نذر است که از ظلمات تقا و بر میرون آورده ایم تا تعریفات طلسم و کوه بلور و دال عظم خانرا
 کرده صحیح شد و در روز کین قهرمان سپهر بیکه سینه بگذاشت سندان مهر اما در سوزن آفتاب لنگر
 از جای در آمدند و هر که دم صفا را می نمودند و صبر کرده تا با او کرد و میدان از چیده و چشم دلیران بودند
 کارزار افتاد مالک کولاب را در عیب جوانی بنظر آورده اینجا که نشان ضرب عدالت از جسم
 هر روز در پیداست دید که ابوالمعین برگرسی نشسته مالک خوشحال شده ولی در عجب بود که آیا این چو ستر
 که ابوالمعین بابت پرستان را بر شده و این فکر بودند که سیلاب میدان آمد و گفت ای خلیه پرستان
 خوشبخت است که مالک با کجایه رکاب گذارده و تیره شصت من فولاد را در آورده و هر صله کار را در تاخت
 و با سیلاب بیزه و روی مشغول شده مالک با چپ را با بسته و از راست چنان بریزه ز راه زد که بر
 بلند شد و سیلاب مضراب را بجانب مالک انداخت که مالک مضراب را گرفته بجانب او انداخت
 که بر بالای رانش آمد و از طرف بدر رفت و بر پهلوی مرکب آمد که مرد مرکب را بخصم افتادند
 که در پان میدان تاخت مضراب را بجانب مالک انداخت باز مالک مضراب را گرفته بجانب او
 انداخت مضراب بر پهلوی او آمد که مرد مرکب بر روی هم افتادند و از دو جانب طبل را پشت

زدن چون شب شد مالک بعمرو گفت که باید خبری از ابو المعین معلوم کنی عمرو بصورت پیر تشکده
 شده و قدم باردوی کولاب نهاد ابو المعین کولاب شسته بودند که پیر داخل شد کولاب بخندان
 پیر تشکده است او را تعظیم نموده و عمرو بزبان عربی رسانید که تو کجا اینجا کجا ابو المعین فهمید که عمرو
 است گفت ای پیر خوش آمدی معلوم است که آتش برین شفقت دارد که ترا نزد من فرستد
 ابو المعین گفت ای کولاب این زودیت که ترا شنیده ریش ما در پستان است آله تک یعنی بابا
 با ناموس سنجنگ آن عمرو که شنیده همین است انگار و بعمرو کرد و گفت ای بابا بصورت
 تو باز کرد که کولاب دوست ما خواهد بود و چون زده و صورت عیار شد آمد دست کولاب را
 بوسید کولاب از عمرو خوشش آمد القصر عمرو در سفیده صبح داخل اردوی اسلام شد و گذار
 چالک عرض کرد بسیار خوشحال شده روز دیگر چهار سب و هر روز از عقب کولاب افتادن
 کولاب بسیار ابو المعین با ردوی اسلام فرستاد که مباد افسادی بشود و خود تنها با ردوی برادر
 رفت در بارگاه بنیست برادران شروع کردند بطغنه دن و سخنان لغو که ما با چون خدیو است راهز
 جیلد کر قهر و تو با او یا رشنده و ما را بی ابرو کردی کولاب گفت شما منو استید با سم عیاری سکه
 زده باشید و نزد مصلحان با ابرو باشید این محالست برادر ترا از او بد آمد و هر کدام سخن لغوی
 با و گفتند کولاب در فکر شد که کار من بچانی رسیده که برادران با من در مقام عتاب بر اینند
 دیگر مصرف ندارد از بارگاه برخواست گفت امشب طبل جنگ میزنم و فردا شما را با ساطو زخم بینم
 این بخت و رفت بسیار گاه خود چون شب بر میزد دست بر آمد فرمود که طبل جنگ را بزنند و شکر اسلام
 هم طبل سکندری را بنوازشش در آوردند کولاب آتش را تا صبح ساطو صیقل میداد چون در
 سته در یای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند که کولاب بی بر مرکب زده بمیدان آمده گفت ای
 پای تحت مصلحان شما که بقوت عیاران کار میکنند خوشا شد چون زنیال اینرا شنیدند بر صند
 کارزار تاخت و عمرو مقصد من را بتصرف در آورده کولاب آمد و از روی قوت چنان عمودی بر میزد
 زد که ارقیه سپهرش آتش فرو ریخت اصلاح با بروی نیاند چون نوبت بکوب را ب رسید ساطو را
 بر کرد سرد آورده زنیال سپهر بر سر کشید آن شیر که چنان بر قیه سپهرش زد که برق ساطو را از تنگ
 مرگش بد در رفت که صدای افرین را اهل اسلام بلند شده و فرموده میلاب لشکر از جای و آمدند
 و در هم ریختند که خارج از ضرب آند لاهران سر نداشتند آفرایشه خارجا برابر دانسته آنها
 بدر بند طپانیدند که کوراب بدر بند رسید اما مالک بسپر مال رسید چنان شمیری بر فرستش زد

که بچشم

که بجهنم داخل شده بولین آبرون شاه رسید نمودی بروشنی که مرده مرکب را نرم کرد و پشت خار جیبا
 شکست رفقه تا بدربنده حصار رسیدند سگشاه پرسید چه خبر شده احوالات را گفتند سگشاه
 همان ساعت نامه بجهت صلصال نوشت و احوالات را عرضه داشت و اهل اسلام در بند را بامر
 سپرده و عنان غریمت را بکیون حصار کشیدند اما طمعا سبب سگشاه می خوردن مشغول شدند
 که ناکاه از در بند زال گرد شد و پیشانیه مالک گویاب را آوردند و جای همواری خیمه بر سر پانمودند
 که باز کرده دو بیت علم نشاند دو بیت هزار گس نمودار شد پیش مالک فرو آمدند و برخواست
 بجای سعاد روان شد تا خبری بیاورد بصورت فراشی داخل بار دوی گرفتار شد و دید که امیران
 و سگشاه در سخن بودند سیلاب گفت باید فکری کرد سگشاه گفت خصه مخور عارضه خدمت صلصال
 توستم تو ریافرا دیای شکر میزسد دیگر آنکه اگر صلصال دست ببرد کند خدایرستان را در همه زمین
 و اگر خدایان این صلصال بیاید و گویاب ندرم اگر شتاه زن صلصال سبب بیاید نیم در شجاعت از نظر
 کمتر نیت می طلما سب دو پسر بیشتر که تهنه شد مذکر کشته شد مذکور شد که باشد در این سخن بودند
 که نامه صلصال سید نوشته بود ای سگشاه و فدعه نماط راه نده و دیو باشکر با پسران بگفت تو
 میفرستم اگر علاج علی انکود مذوم میابم که از جانب خانباغ کرده و از میان کرده صد هزار شکر
 نمودار شد که قطال پسر صلصال سید که باز کرد شد لشکر با قطور بن صلصال سید القه قه
 نفر از پسران صلصال سید مذکور تا هر جا چشم کار میکرد خیمه زدند لشکر اسلام گفتند این چو شتر است
 که جناب مولایم اینجا نیت کوراب بنار اوله در می میداد گفت من میدادم که اگر تمام لشکر تپان
 علاج شما را میکند چرا که خدای شما جوی است که آنکه همچنین علی که شما دارید که اندیشه دارد
 دیگر ما دم گفت این طلسمات را کسی خواهد شکست که در آخر الزمان بطور اید او پسر عمی او یعنی نام و
 شکنده طلسمات و خواهد بود و پادشاهی صلصال است و خواهد رفت و آنچه من مهیند هر جا
 علی خواهد بود القصه تا شب شد از لشکر اعدا صدای طبل بلند شد صد بگوشتن لیران اسلام رسید
 که بفرموده مالک و دوان بر ضلع سنگری زدند انشب بشی بود که دلیران شیره باران بر سر میدادند
 چون صبح شد و در میای لشکر صف کشیدند و چشم دلاوران برهنه کارزار بود که بفرموده سید
 عیوبه شتاه منرا بمیدان کشیدند سیلاب بمیدان تاخت فریاد برآورد که یکرده خدایرستان
 خوشبامد که مالک بمیدان تاخت و همراه سیلاب گرفت و باهم در عرب شدند که باز کرد
 خدایرستان خمار بادو است هزار سوار در رسید و به یکطرف صف کشیدند که دوان را بر سر تو

کردید ظما سب بک شاه گفت اینم لشکر که تو می بینی تمام بت پرست بودند همه را علی عرب باطاعت
 خود آورده اما ملک میزاب دست بر خیزه باز زد و چهار طعن خیزه در میان آنها زد و بدل شد مالک
 و لشکر پتنگ آمد و نیزه بر پشت دست او زد که نیزه از دستش افتاد سیداب را بداند دستیه نمودار گرفت
 و از گرد راه رسید که مالک پیر بر سر کتیده سینه خیزد و از او فرموده نوبت مالک رسید انهم سینه خیز
 زد که سیداب گفت غریب من هم کسی تنگ در بغل گرفت که پوسته بر پشتش آید ارد به این کتیه
 تیغ الماس را کشیده بر سر دست قلم ساخته بجانب مالک آمد مالک پیر بغش را بنظر آورد و در چنان
 تیغ زیر بغش زد که سر و دست او میسبان افتاد و بر سیداب شماس چون چنان دید و دنیا نظر
 تیره و تاریک دید آن آمد مالک گفت ای چرا او را لب ما بنحو و مغرور می بیا که فوب می آتی چون در سینه
 دست بشمشیر برود دست را غم نموده که بر فوق مالک فرو آورده مالک پیر بر سر کتیده و نظر
 او را در کرد دست بشمشیر آرد چنان بر فرق شماس نداشت که تا سینه او شکافت بجهت اصل شد



الفقه چند نفر از اعیان صلحان از تیغ مالک کشته شدند که بفرموده شاه شمشیر از جا حرکت نموده
 و بر جماعت کتید و بر امیری با هم رو برو شدند آخر الامر سبک شاه بدست کوراب کشته شد و قوس
 بدست ابوالمعین سرداران پی در پی کتیه شدند ظما سب لا علاج خواست در بند بگریزد که فرما

نمان سر راه بر او گرفت گفت گایه وی که غرور امیسل تو منم بجا سب از ترس فریاد خان بر گشته و بر او گرفتار نمود و اهل اسلام دیندار گرفته و پاشنده خار جیان را برداشتنند تا بقدر پانزده فرزند شک از بنای آنها تا ختنند بعد از آن بر گشتند و فرخینه صاحب مال را تصرف نمودند از صلصال بشنو که در بارگاه خود گشته بود که چه نفر از ملازمان سر شکسته داخل شدند و عرض کردند پادشاه مان از دست علی عیب که در بند ویران حصار را از ما گرفت و عرصه را با تنگ نمود ما فرمودیم آنها هم پیشتر که بشنو امروزیان فرود امیر رسند صلصال و بنیاد نظرش تیره و تار گردید گفت بفرزندانم بنیاد گفت که پادشاه پسه بات تصدق و زرع فرموده شد صلصال که اینرا شنید مومی ریش گنده اما اهل سلام روزی که عثمان رمیت بجانب جانب خانبانگ کشیدند و با نازک و قوی خود را در کبیر سخی شهر رسانیدند و بچهره پیر نمودند جاسوسان خبر صلصال دادند که لشکر در رسید صلصال گفت شنیده ام علی لشکر با خود بر نیاید طومار سب عرض کرد که این ساسان را و فرخیده اند که صاحب حسابا و سایرینند یکی مالک یکی ابو المعین و علی پادشاهی لشکر است احتیاج بشکر ندارد و یکدیگر و تنها طلسم و الی لشکسته و حال هر یک که بود بر رفیق صلصال گفت مرا عار میاید که با آنها بفرمان من با علی بنی و جابم کرد اما حکم نمود که لشکر از شهر بیرون رهنشند و در بر لشکر اسلام چینه اند و بفرموده صلصال نامه نوشته بقاصده دادند و او را روانه نمودی اسلام نمودند قاصدی آمد در بارگاه استاده و نامه را با مالک داد مالک دید نوشته ایخراست بن پسر م که راب را ز راه بر دید و چند نفر را هم گشتید اگر خانی که از خطای شما بگذرم تمامی دست از دستن علی بردارید و شما هر که ام را پادشاه و بنای تو بیکدیگر جواب علی را هم خود میید همه والا آمد و جنگ با شمشیر که شمار انضرب بود نرم میگردد مالک که راب با بقتان گشتند که بصلصال بگو لعنت بر تو و هر چه بت پرست است آنچه از دستت بر گیا یه که گویا کن قاصده آمد و چون نیکر بصلصال گفت صلصال تری نمانت چه مار نظر از اهل سلام تیر از زمین برداشت اما ند مالک دادند مالک بردست گرفته گفت کسیکه این تیرش باشد نمره و کر او چو خوب بود که راب گفتن این تیرا مذاقن نشاند دارد و امشب میخوابد شیون بر ندر خود که پیرا شنید با دوی صلصال روانه شد اما صلصال اعدا شام خودن پسر خود نوشاد که بر کتیر بود طیبه گفت ایفر نداه شب میخوابم شیون باین لشکر بونی که تا کین اثری از آنها نماند و آن نا خلف فرزند را دست بسته و سر شکسته بر زمین بیاورد از تو شنود میقوم نوشاد انکشت قبول بر دیده نهاد و بعد بفرموده نوشاد بنو صند نزار لشکر سوار شدند و خبر مالک داد چون مالک شنید غرق امین و فرود کردید نه هر که ام بر موی نشسته از اهل رودخانه که نشسته و در کین کجا بنشسته

که نوشتند و هادیان خارجی آمدند که بیک مرتبه دیران اسلام از کینکا بیرون آمدند و تیغ بر جان خارجی
 نهادند که صدای های دیران بر فلک میرسد سستی مالک سستی ابوالمن سستی خار و سستی چوپان
 زکی و کوراب و طلحه نامدار و میر صیاف بودند و او در اینجا میدادند و بیچکلم را از دیکری خبر نبود اما از
 مولایبش بود که زکو و بلور میب آمدند تا بدیندگی چون حصار رسیدند که بقدر خدا دل دل در جست و خیزد آمدند
 و دو الفکار که زکریون میب آمد مولای فرمودند از ام بکیر و مولای یک نفره الله اکبر از کبر کشیدند که تمام دشت
 و بیابان برده آمد و صلصال از تحت سرنگون شد و بعضی از بره آب شد چون او از مولای بکوش بل اسلام
 رسید هر کدام فوت سستی پیدا نمودند که مولای خود را بقلب ساینده جویند آید که تازه خشن دیده و نفره
 علی بن الله او را شناختند که او را از طلسم مرحض نمودند و نامش طلحه است باز جوانی دگر را دیدند
 که او مردی میبهد و ساطوری در دست دارد که مردم فرود میآورد و رقلم میکند از قصاص و رسید
 و عرض کرد یا علی این پسر صلصال است و نام او کوراب و ابوالمن عهد و ابیعت کرده اند مولای دست
 او را نمودند که او ز گرفتند و بر سر دست علم نمودند کوراب چون مولای را ندید و بولعوب نمود اکت ایچون
 چکاره دوستی یا دشمنی تا امر و زکسی در بر سر دست علم نموده بدینکه من است بدامن کسی ده ام که همه
 عالم بجهت وجود او خلق شده دیگرانکه آفای نایده ام اگر بدیاری روی از از قهر دیر یا بیرون میآورد و اگر
 با آسمان بروی ترافود میآورد و خیال بجا کرده مولای خوش آمد و او را نوازش نمودند و استی بر پشت
 کوراب کشیدند کوراب خود را بوضع دیگر دیده بکار خود مشغول شد تا صبح تیغ را بر جان یکدیگر نهادند
 و لشکر خارجی بر کشتند و نو را بسکر رسانیدند مولای یاران منزل آمدند و تمام شاد و خرم و شاد کفا
 همه سیند چاک تا صلصال احوال او نشاد را پدید گفتند بر دست کوراب کشته شد بقدر صلصال
 لشکر نویسان حساب لشکر را نمودند سیصد هزار لشکر کفار در روز رفته بودند صلصال گفت اسلمه مرا
 بیاورید که من بکیم هر چششی با آنها بجهت تیغ نوشته اند که بیخ شش نفر رفته سپهر او را کشتان کشتان
 آوردند صلصال مستغرق اسلمه رزم کرده و جبهه بقناد منرا پوشید که طلسم بند بود و خودی چون
 گنبد بر سر نهاد و بر تحت قیل سوزیده رو بار دوی اسلام نهاد خبر مولای دادند که صلصال امیر
 مولای خود سوار شد و نیز صلصال آمد فرمودند ای ملعون کجا میروی صلصال گفت کاری بر تو ندا
 میرود تا آن ناخلف فرزند را از بگنم مولای فرمود یک پسر تو یا ادب اسب و باقی ناخلف صلصال گفت
 چند نفر فرزندان مرا فلانان علی کشته اند منبدا تخم چه پروزا آنها بیاورم مولای فرمودند نیکندارم بروی با
 نگاه کنی صلصال گفت مگر تو کیستی که باین قدر قامت نمیکنداری من بایکفر دعوا دارم علی تمام

حال و پیدانست و شنیده ام تمام عالم گرفته و طلسمات شکسته و دیوان قاف را با طاعت در
 آورده و مولای فرمودند که بیا بر ما این دیده ات باز کن و بین من کیستم بیت نذاتی بمان ایستاده
 منم بن عمر رسول خدا علی نام و کنیت برنوخسن سوار عرب حیدر صف شکن منم آنکه برورد کار محبت
 مرا بزد فغ شها جود منم آنکه مار که مژگر کان منم ناوک دیده کافران منم آنکه در دین خدا بر او
 و دم مژگر کان را ز پنا صلصال چون بشنید گفتی چون در پیشتر از منی بزد دست برد دست گفت از عبا
 ز دست تو شد خانه نام خراب صلصال رفت در جای که بود هزار من بود در دست تو شد بزد مولای که داشت
 و گفت اگر تو علی هستی این گرز را حرکت بده بینیم حکما ره مولا محمود را برداشته و برهواند اختند
 بعد از ساعتی معلق زمان بر گشته و چنان بر زمین آمد که ناپدید شد صلصال که ایستاده خواب بود
 بیدار شد و بنام کرد و بیدار انداختن مولا تیر را از خود رانده نوبت به مولا رسید و القار کشیدند
 و بران ملعون انداختند و کمرش را گرفتند از بالای جبل حرکت دادند و بر سر دست علم نمودند و فرمودند
 ای ملعون خدا را بنده شو ما لنگه چاکر مسلمان شو بختی ایمان بیاور و باز بهمان طریق پادشاه باش
 و الا چنانکه بر سر در خم بر زمین میز نیم صلصال گفت اگر مرا زیر زبانی مسلمان بشوم که مردم من لعنه بر بند
 که از علی بر سر بری و مسلمان شندی پس مولا و را انداختند بار دوی خود شس که بر زمین خورد
 و تمام اعضایش نرم شده و او را بسیار گاه بردند که سر و شس کپوش مولا رسید که یا علی در پیشانی او نوشته
 که از دم زوال القار کشیده شود این سهری بست و فتح او بدست تو دادیم از ذوالقهار مگر بهما شس
 اما ز صلصال شنید وقتی که بیار کا داشت عمر و هم بار دوی صلصال بود که چند قاصد رسیدند و هر
 نامه بصلصال دادند خوشحال شده و رو را بر در آن نموده گفت امر و زیاده و قهرمان ای عهد من می رسد
 با برادران خود و علاج اینها را خواهند کرد و تمام ولایت بدست او می باشد اما عمر و بخدمت مولا آمد و آنچه
 شنیده بود عرض کرد مولا فرمودتو پیش منم سید خداوند نگاه دارنده بندگان است آنها را دل داری میماند
 روزی که شد صد کاله علم نشانه صد هزار کس با یک پسر صلصال رسید که بارگردد صد هزار پسر
 با یک پسر و در رسید که بارگردد چنان و خروشان چون زلف و سنان که دم خوشی را تیره و تار کرد
 صد هزار سپاه رسیدند و تمام امیران خارجی با استقبال رفتند و اهل اسلام تا شام میگردند که در بیانی لشکری
 آمدند و سکی برکت فیصلی نشسته و چهار چتر شاهی بر سر افراشته چون کند و او را باز و با بان چنان
 و اخل شد حمام بنا کرد و بشکوه کردن عمر و رسم بصوت فراشی شده که کوشش میداد که بی بی بی او
 شکوه میکند عمر و با خود گفت اگر مشب در آنها انوار نام مرا بگویند و شب است صلصال مجلس

راسته و ساقیان همین ساق می بگردش در آوردند اما عمر و جام حضرت آدم یافت کرده بر سر ریخت
 و خود را بصورت جوانی ساخته رفت و کاکل را ریخت و چون زمان نه گشته و آمده بنا کرد و پنازی کردن عظام
 او را شناخت اما صلصال از بازی و خوشش آمد و همین رقاصی است کرد و صراحی را از زمین برداشت
 و قدری دار و در شیشه ریخت و بنا کرد و بخرخ خوردن که تمام امیران بارگاه را بر عهد چشایند حتی فرانشان
 که بودند بعد از ساعتی بیوشش شدند و پاره بارگاه را پایین انداخته اول سزا زار بنه نموده و طهاسب را هم
 لخت مادر زد کرده و ریشش سیل او را تراشیده و بعد بر کلام را بدوی مبتلا کرد و آنچه اسباب که در
 بارگاه بود تمام را بر چیده و بعضی را بر امیران با قهرمان کله و بز کرده و کافذی نوشته بر آفت دست صلصال حیات
 و بجانب رودی سلام روانه شده و اسباب باراد گوش پنهان نمود که صبح شد اهل اسلام بیدار شدند
 و بام اقتدا نمودند و بعد از نماز ورود داخل اردوی خارجیان شده وقتی رسید که صلصال را خواسته و تمام امیران
 برهنه و اساس را بر چیده دید و چند نفر را هم کله و بز آن دید چون نگاه کرد دید قهرمان با برادران او است
 و بعد بدست خود نگاه کرده دید کافذی نوشته اند که ای همیروست اگر از آقا می خودم خص بودم سرست را
 اندن جدا میکردم حشید را بی تاج و تخت کردم طهاسب را در بد نمودم اگر بفرموده حضرت عمل میکنی بنما
 و الا آتاه باش که امشب بسر وقت تو میآیم و تراقتن طهاسب میکنم که طهاسب مسهم بهوش آمده خود را
 برهنه دید فهمید که کار غریب باشد صلصال گفت اینکار کست طهاسب گفت خیار است که نام او عمرو است
 صلصال گفت مان از دست او از صدامی صلصال قهرمان و برادرانش بهوش آمدند خود را کله و بز آن
 دیدند از خجالت سر برانداختند و گفتند آیا این کار که باشد و از غضب گفت اسلمی عرب را با او
 که صلصال و قهرمان اسلمی کارزار پوشیدند خبر بارودی اسلام دادند که قهرمان با صلصال آمدند مولای بزرگ
 سوار شدند و لشکر اسلام صف کشیدند قهرمان میدان آمد و فریاد برآورد که ایخا پرستان خوشباشند
 که او لعین میدان تاجت قهرمان دید که هم نبرد میاید تا رسید که ابوالجبر گرفته و از جا حرکت داده
 و انداخت بر قلب لشکر اسلام و هر که ام از دلیران که مرفتند آنها را در سستی می انداخت که جناب مولای
 میدان آمده و دل ترا بجیت و نظیر انداختند بیک جمله آن شاه و ذکال سوار رسانید خود را بان با کجا
 بز دماغ بر قهرمان پلید منم نبرد تو ای نابکار بخت و جهانند و دلن جا جنگ عدور رفتی که در دار
 عیان با عیان شده چو با قهرمان گرفتس کز بند او استوار بوقت فرود آمدن در زمان کشیدن شمشیر این
 ذوالقنان میان هوا شهر بار جهان بز بر کوه گاه آن نابکار بسان خیار تری شده و نیم بیغیرت بشیر پروردگار
 القصد بفرموده صلصال حق و باطن بر چهر ریختند بیکاره اسبان بر ریختند عباد را زحر و فلک

بختند بچو شید میدان بزوشن لیر و لیران چونموازه شیر کیر چنان راست شد مو بر اندامها که چشمه ز
 دوخت پیکانها سوی نیز قتیق بر اند دست قناده بر دشمنان چون شکست و لشکر نکویم و خیل ملک
 ریزی هم بر آورد چنگ یلان غرض غریب سوختند ز پیکان تیر تشن فروخته بس آرد شد آغوش
 از نمود زره بر تن مرد غریبان و در قلعه زنج تا شام جنگ بود که نگاه چشم صلصال کجوا با فدا و عقبت شیری
 بر کرد و که قار نمود و از آنجا با ابوالمعین فرود و کمر او را گرفته و انداخت و جانی که لشکر کفار بودند ابوالمعین را گرفته بدست
 شقاق دادند که صلصال کجویان یکی بر خود آورد و برسان کرباسل زهم دید که جناب مولاد و الفقار را بر
 صلصال فرود آوردند کار کشید و بعد دست و از نموده که بنده صلصال را گرفتند و بر سر دست علم نمودند
 بجانب لشکر کفار انداختند که کفار و کیریز نهادند دست از جنگ کشیدند و زو و کیر مولاد را با کاه بستند
 و تمام دایران حاضر و کسی که نبود کوراب ابوالمعین و جویال ابو جناب مولای جستی آنها بر آمدند و نقش کوراب
 و جویال ایافتند و در گوشه و فن کردند و جستی ابوالمعین آمدند و او ایافتند فرمودند ابوالمعین جیاست
 اتفاقا صلصال نظر قدمان قناده را آوردند دید که از مرد و الفقار و پیکر کشید و بدو جهان در نظرش تیره
 و تار کردید گفت جوانی که من بجانب او انداختم و یکاست بیاید تا بغض فرار او بگیرم شقاق ابوالمعین آورد
 صلصال گفت امروز با شما که خسته ام فرود و رقصا ص خوابم کرده و غموشیند گفت الحمد لله که ابوالمعین کشیدند
 چون شب شد شقاق بجا خود رفت و خلوت کرد و بسم از پی او میرفت عمر ایستاد و صبر کرد تا خوابید
 عمر و شقاق را بیهوش کرده ابوالمعین را بیهوش کرده ابوالمعین را از چادر بیرون آورده و جام حضرت دم را حیت
 کرده بیکر بر سر شقاق بخت و بیکر بر سر ابوالمعین و ابوالمعین بصورت شقاق کرده و انگاه ابوالمعین گفت تو برو
 بار دوی اسلام که کسی ترانی شناسد بعد از آن خشک عیار بر برهن شقاق نهاد و زین زنج او زد که آب
 و دبان او بر بسم چیدید و او را بجای ابوالمعین در بخت کشید چون صبح شد صلصال بچادر شقاق رفت که ابوالمعین
 بکشد عمر بصورت جلادی شده سر با شک شقاق را گرفت صلصال گفت شقاق یکجا است غم و گفتند
 بشارت رفته صلصال از جابزوسته اول گوشه های او را بریده و پشمها بشین بیرون کرده عمر دید که حالا جگر
 بر میرود و خشک عیار بر بیرون آورده که شقاق گفت ای پدر من چو تقصیر کرده ام عمر دید که حالا بیکر میاید
 فریاد بر آورد که ای صلصال بنده اشتی ابوالمعین است همین شقاق است که باین مرد گرفتارش کرده
 صلصال در خشم شده گفت اسلم مرا بیا و دید چون اسلمه را پوشید و سوار شد جاسوسان خبر مولاد
 دادند مولاد سوار شده و جنو صلصال آمدند با او الفطامه خسته که در کشته پی کار خود رفته و صلصال
 ششوش بود که قاصدی سید و نامه دست صلصال داد و شام که زن ابوالمعین نوشته بود که نیک

پنج نفر باریای شکر رسیدم عمره خیر بار دوی سلام آورد که شامه باریای شکر میاید جناب مولاد و
 هزار شکر بعد دادند که برو لب دریا جلو شامه را بگیر سعد روانه شد مالک دریا رسید دید گشتی نمود از شکر
 شامه دید که دم را بر شکر گرفته گشتی نمود در جلو انداخت هر چند ویران اسلام تیر میانداختند
 شامه میگرفت تا گشتی رسیدند شامه خود را با سنا بیسان رسانید اول سعد را گرفته و باقی لشکر فرار نمودند
 الفقه بعضی از لشکر خود را بکشتی برد و سنا سینه و واقعه با مولا عرض کردند مولا ابو العجی باریای شکر و نه
 نمودند صلصال خیر داشتند که ابو العجی جلوه شامه رفتند آنم شصت هزار شکر روانه نمود باز مولا مالک را از عقب
 روانه نمودند که صلصال خود با شکر روانه شد چون مولا سطل شدند و بطرفه نایز کردند و فرمودند شامه بر
 بشهر خانیان بریزید که ما هر یاران میر و یومرپ مولا سوار شده و جاو صلصال رفتند صلصال گفت یا علی
 من تو گاری نذر م درفته خود را با مالک رسانیده و مکر مالک ابو العجی را گرفت خودت برد و بر زمین
 که مولا خود را رسانیدند مکر صلصال گرفتند همچنانکه ابو العجی مالک بر سعد دست صلصال بودند بلند کردند
 هر چه سخنان دادند که مالک ابو العجی بخت بد شد که شامه رسید مولا بدست دیگر شامه را گرفته بلند کردند
 نه شامه دست بشانه مولا زد و گفت ای جوان مرا بر زمین گذار مولا او را بر زمین گذاشتند و صلصال
 سوار بود که قلاب نخچیر را مالک ابو العجی انداختند و کمرشان بار شد بر زمین آمدند و صلصال هم فرار نمود
 چون جناب مولا بار دوشه ترف آه روانه شامه و صلصال هم در شهر رفتند دیدند که در شهر غوغا شده و
 اول سلام در شهر بختند الفقیه صلصال شکنده داشت بروقت کارشس کمر بود انجامیه فت حاجش
 روانه رفت در انجامیه روز در انجامی بود روز دیگر بیرون آمده داخل رده شده و گفت غصه مخورید که ذوالفقار
 علی بر من کار گرفت فردا شهر را میکیم بر امامه و شامه و فکر بودند که چون رنگ بریزند که صلصال را با مولا صلح
 بدین صلصال گفتنهای بار و فادار سعد را گرفته بیا و رتا و را بکشت تا بحال علی مقنا و فرزند مرا کشته است
 شامه پرسید کوراب در کجاست گفت رفت با علی ساحت او را کشته شامه گفت من سعد را بکشی میگویم
 تا علی مطلب مرا روا کند و خود با چند غلام برخواستار دوی اسلام آمد بخت جانجاگ افتاده در راه
 مولا ایستاد و سلام کرد و عرض کرد حاجتی دارم مولا فرمودند بگو گفت نریزی کی این میسر شهری بود
 زمین و پای تخت وال بود تمام دولت دنیا در جمع بود من زن وال بودم صلصال بر من عاشق شده
 و وال را زهر داد و من لابد صلصال را قبول کردم و صداه لاد از او دارم همه میگویی کوراب نمی ارزند
 چرا که سیه وال است چه فایده آن نامر که او را بر کشته مولا فرمودند مطلب را دانستم غصه مخور که کوراب را
 جوید هم بشرط آنکه ایمان بیاورید و بعد فرمودند تا نفس کوراب را آورد و دو رکعت نماز

بجای آورده دست بد عابد داشته که کوراب برخواستند خود را بقدم مولانا گذاشت و گفت کوی
 میدهم که خدا یکیت و محمد رسال است و تو ولی دینی شامه که اینا شنید با منش کامل شد و در حق
 بار و می صلصال رفت پرسید چو کروی شامه حوالات را بیان نمود و گفت ای صلصال ای مسلمان
 که از شاه عالم خوبی بود صلصال غضب شد و گفت تو رفتی با علی ساختی و سوار شده رو به شهرت
 که جناب مولایم سوا شده و جلو صلصال را گرفتند و دست دراز نموده که کش گرفتند و فرمودند با خدا
 شناسی چونی صلصال فکر کرد که حالا با مولایم سازم و خوبش شهر زین غایم شاید او را در طلبم بگذارم و
 لشکر اسلام را قلم کنم مولایم را بر زمین گذارم و بعد گفت بشر طیکه شهر زین من بدی فرمودند و در
 اما از تو بوی سلامی آید هر دو رفتند تا بسره چاهی رسید ریسمانی بر کمر بستند و سر شرا بدست صلصال
 و او ندو داخل چاه شد صلصال دست از ریسمان بر داشتند چند سنگ گران از عقب انداخت آمد داخل
 ارد شد و فریاد کرد که علی را کشته عمر شنید و خبر بد لیان داد و شبست عمر خود را بیار کار و صلصال شنید
 و دوروی پیوستی را بکار برد و او را پیوستش نمود و خبر را گشیده بر کوی او نهاد که برو و خبر اصلا کار نکرد
 عمر و حضر ایستاد او را برداشته بر کاسه چشم صلصال زد و یک تیری بر بالای او نواخت تا بجا کاسه
 جای گرفت بهوش آمد فریاد برآورد که اهل راه و بیدار شدند و درش گرفتند اما مولایم داخل چاه شد
 میرفتند تا بدری رسیدند باز گردند بیابانی نظر در آورند رفتند تا بدریایی رسیدند و در رکعت
 نماز بجای آورده که ناگاه وی بوی حاضر شده و در شمشادی حواله مولانا نمود مولایم و الفقار را گشیده و بیکه
 او را باند نمود اما عمر و فرسید که صلصال از عقب او روان شده خبر بدلان او که صلصال را کور کرده
 و او بر کتف من بیاید دلوان سوار شد با عمر و بکل صلصال رفتند ان حرا فراده از دنبال عمر و او نشد
 عمر خود را بصفت کوی سنان صلصال هم با لشکر کوه ریختند عمر و بضر ب سنگ ملاحظ این اثر و بگرد
 اهل اسلام از ترس صلصال جرات نمیکردند نزدیک بروند و در حق هم دعا میکردند اما عمر و از کار فرودماند سوار
 با سمان بلند کرد که خدایم از شر من پلید نجات بده در مناجات بود که صدای خدا سماعی حیدری از او
 کوه بلند شد که صلصال معلی زنان از کوه بیز افتاد که لشکر اسلام بر قلب لشکر او زدند که مولایم خود را
 رسانیده دیدند صلصال پیوستش افتاده عمر و گفت ما ان دست صلصال که صلصال پیوستش آمده و
 که حضرت بر بالای سرش ایستاد و در کیزی بگفت و آن بستگام شاه پایا از ان خود رسیدند و در قله
 افتادند صلصال از راه مکر مسلمان شده بعد حضرت یا از زبیر داشتند آمد بر وقایع مولایم و افتاد
 و بخا و بند طلسم بود از دانی پیدا شد مولایم بضر ذوالفقار و دست

پیدا شده و اهل شهر شدند و دیده دوکان و دستگاه و بازار است و اجناس بسیار چیده اند و از هر طرف
 از اداس و زهره و یاقوت و جواهرات نگارنده اند از بازار که ششصد رفته تا میدانی رسیده اند از آنجا که
 مردم صرافتی رسیده اند که اساس پادشاهی چیده و چهار ایوان جلاد دیده اند و اهل بارگاه شدند و تخمی را دیده
 اند و بالایی تخت شکل الی کشیده و دیده اند و امیران دیالای که سیاهی زر قهرار گرفته بودند و شکل تمام
 در برابر دل کشیده و عمر و انقباض با شکر رسیده هر چون چشم اهل سلام بریان کویال دل قنار جبروت
 صلح حال فراموش کرده اند اما لاجنه ن سبب را به صلح حال کشیده و عرض گویا علی برانزین جوهرات
 نایب مکن که دست است در کاب شما خدمت میکنم و در این سفر چیزی دستگیر من نشده چون می نایب مردم میان
 من چشم بر او بیاید باشد آنرا ز برانی بنیاد کفشی برود باشد و از برای شما بد نامی نباشد حضرت فرمودند
 که اینها تلقین به صلح دارد و شما بخانه و راه نیل کشیده و عرض کن که دیالای اگر رسیده استم که مانا می کشید
 شام صلح ایار پار و میکروم القه شب را در اینجا مانده صلح نال دیده و کسی تحمل او نشده چون صبح شد
 جناب مولایه ند که صلح ایار رفته و همه خواهرات بر روزه و بدیاری نکته و خود بزور من نشسته داخل ریاست
 اقامه میان دیالای و کوفه شیطان می کشند خود با بان قلعه رسانید جناب و یکده و شهرها سوار شدند
 و وقت صلح فرستادند و خود ایبار آن قلعه رسانیدند که صلح ایار خبردار کردید که حضرت آمده از
 عدو تیکه داشتند خود را بد رانند گفته و بد رنگ و اصل کردید حضرت خود را با ایاران رسانیدند و احوال صلح
 میان فرمودند و با ایاران بخنجر دیالای آمده و باب و یا اشاره فرمودند که ای ابوالموال مدد دار و نماز حجت
 آب و یا بخنجر رفته جواهرات نمایان شد حضرت هر کسی را بقدر سعه و راز آن جواهرات بخشیدند و باقی را
 بشما دادند و تاج سلطنت بر سر کوراب نهادند و تمام شهر خابنیان و ساحل این را با بخشیدند و شهر
 را بنوا و خان و میر میرزا بشهری فرستاد و همه اهل شهر مسلمان شدند و هر چه بماند که در آن شهر فرود آمد
 خواب کردند و جای آنها مسجد ساخته بعد حضرت با مالک و ابوالعین طلماس و همیشه و اهل اسلام تکرار
 روایت شدند و بانگ زانی رسیده و خود را بد فرستادند و بزور خود را بدینه رسانیدند و وقت ظهر
 که پیغمبر محمد شریفی داشتند که عوف بلند شد پیغمبر رسیده و خود است که عمر و خدمت پیغمبر فرود
 آورد و عرض کرد یا رسول الله فردا گانی ببید که حضرت امیر آمدند و نامه مستقیم را بدست پیغمبر داد حضرت
 قیامه میان فرمودند و همه اهل بینه سرور شد و پاس قهال میرون آمدند و حسین بن محمد پدر بزرگوار
 ایشان بودند و یکدیگر ملاقات کردند چشم نا همه شعیان و شن بر دشمنان چون مام لعنت تمام شد
 بومیه هم بشرط آنکه ایمان بپیغمبر و ابوبکر و علی بن ابی طالب و امیرالمؤمنین و خلیفه الصدق میرزا محمد لکهن
 ۱۳۹
 و رسیده

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ جریمہ دیرانہ لیا جائے گا۔
